

کفي خاک وطن کو تاہریم
بفرق سر بہ روز بینوائی!

در کورہ راہ تبعید

دفتر اول (سخنی با حافظ)

فرزاد جاسمی

در کوره راه تبعید
دفتر اول (سخنی با حافظ)
فرزاد جاسمی

ساربانا میرووی دارم تمنائی ترا
چون بمقصد میرسی بر گوی دلدار مرا
گو بدو ای بیوفا نا مهربان سنگدل
خوب درچنگال غم این خسته را کردی رها
پیرم و افتاده و درمانده و زار و پریش
هر دم از جور فلک آید بفرقم صد بلا
ظلم هریبگانه را باجان خریدم روز و شب
لیکن از پا اوفتادم چون ز تو دیدم جفا
درد زندان جور غربت ظلم های نارقیق
هیچ یک اندازه ی هجر تو نفکنم ز پا
عید نوروزست و گل روئیده بر طرف چمن
گشته تاراج خزان این قلب از غم ریش ما
شد فراموشت که گفتمی باتو هستم تا ابد
لااقل بر مرده ام یک دم نظر کن از وفا
لطف گردون را نمی خواهم که بیزارم از او
پادشاه حُسن باید تا که بنوازد گدا
مانده ام تنهای تنها همچو خاری در کویر
یا به گورستان متروکی یکی تنها گیاه
نی خطا گفتم مکن یک لحظه فکر خود پریش
من که باشم تا ترا زنجیر اندازم بپا
شاد باش و شاد زی باکودکانت سر بلند
کی روا باشد تو گردی با غم من مبتلا
زاده ام تنها و تنها میسپارم راه خویش
غم بسینه راه مده بر من ببخشا این خطا
لیک چون حرف دلم بود و نوشتم بهر تو
باکس دیگر مگو بنما کرم یکدم به ما
راز عاشق را اگر معشوق گوید پیش غیر
بر دو چشمانت قسم باشد جفا اندر جفا

یکم فروردین ماه شصت و هشت کابل

سینه ای چون سینه من نازنینم ریش نیست
همدم من در جهان جز غصه و تشویش نیست
روبه مفلوک و مغرض را نباشد جرئت پیکار شیر
رستم دستان حریف قوم کافر کیش نیست
جمله چون خو کند این دون همتان زشتخوی
عرصه پیکار مردان جای نادریش نیست
با چماقی ریخت باید مغز این دیوانگان
مغز کند خوک را درمان چماقی بیش نیست
بر سرخون شهیدان خفته اند همچون غراب
هیچ گفتاری بدوران با غزالی خویش نیست
می زنند بر چسب و تهمت میکنند تکفیر و طرد
غیر از این هم حاصلی از فکر کج اندیش نیست
خود پسندند و دغل ذهنی و لختند و خرفت
آنکه از انسانیت عاریست دیوی بیش نیست
کرکسان لاشه خوارند نی عقابان سپهر
لاژوردین طاق گردون جای بد اندیش نیست
قحبه گان خود فروشنده زخیل همراهِان
حافظ ناموس ملت قحبه بد کیش نیست
آبروی نیک مردان میدهند برباد چون
هدیه کژدم بهر جنبنده ای جز نیش نیست

دهم آبانماه شصت و هشت کابل

ای قوم که سرگشته و حیران بلانید
درخویش فررفته و درخویش فنااید
ازخاطرتان رفته شما را وطنی هست
چون بیوطنان بر در بیگانه گدائید
لیلای وطن رفته به تاراج شماییان
غافل ز وطن مانده و سرگرم صفائید
با ذلت و بدبختی و لولیدن چون کرم
خوکرده و درخویش فرو رفته شمائید
مردانگی و غیرت خود داده بتاراج
عاری ز جوانمردی و از عز رهائید
شمشیر و قلم هشته و چون خیل ذلیلان
قاچاقچی ارز و عرق و فرش و طلائید
خون نیست مگر دررگتان آنچه روانست
یا مغز زکف داده و زین فیض رهائید
شیران وطن بارخ گلگون چو برفتند
خواندند شما را که عزیزان به کجائید
و آن جمع که در بند عدو لحظه شما رند
فریاد برآ رند که مردانه بیائید
بر خصم بتازید و بکوبید سرافعی
تا خلق بدانند که بر عهد و وفائید

بیست یکم شهریور ماه شصت و نه کابل

چند سالیست که از کوی تو ما را گذری
دست ندادست و نه از خاک مصلی خبری
پیر تو پیرمغان بود تو ما را پیری
نفخه صورت تو افکنده به دلها شرری
قرنهاست قبله عشاق بود مرقد تو
بیدلان برس کوبیت به امید نظری
آرزوی همه رندان جهان در همه حال
که بندبیر تو یابند به غم ها ظفری
ره تشینان همه برگرد درت همت خواه
قدسیان باده بکف گرد تو با عشوه گری
با صد افسوس بزاد اهرمنی مادر دهر
تا زندآتش بیداد به هر بوم و بری
محتسب بار دگر کرده بتن دلّی ریا
دام تزویر بگسترده سر هر گذری
در میخانه بشد بسته به ترفند و حیل
شد به آفاق دگر باره بپا شور و شری
جمله ی مغبچگان کشته بشلاق شدند
از دو صد یوسف تو هیچ نیامد خبری
تک سواران تو کردند سر دار بلند
شهر یاران تو جز اشک نبودش ثمری
نو عروسان تو زلفان دو تا ببرید ند
ماتم و اشک بشد قسمت هر سیم بری
ساقی سیم برت مُرد بیبغوله ی تار
تا دگر سقف فلک را نرساند خطری
سرو قدان همگی رخت عزا پوشیدند
آسمان تیره نمودند ز آه سحری
مرغ خوشخوان تواز صحن چمن رخت کشید
جای او جغد نشست تا بنماید هنری
آنچه از ملک عجم ماند ز تاراج مغول
از پس حمله دیوان نماندش اثری
سربرون آ ر تو از خاک مصلی یکدم
برخزان خورده گلستانت بیفکن نظری

سوم شهریور ماه هزار و سیصد و هفتاد مینسک

خر بشو ای جان که درین غمکده ، نره خران برهمگان رهبرند
کار چنین ملک نگیرد قرار ، تاکه خران نائب پیغمبرند
جای تلف کردن عمر در کلاس ، رو و بیاموز تو لا طائلات
از خرد و علم بهره‌یز سخت ، بی خردان بین که همه سرورند
خانه ی ما نیست سرای امید ، بهرکسانی که شوند حق طلب
مرده خوری پیشه نما چون غراب ، حق طلبانرا بنگر بی سرند
خرقه ی پشمینه چرکین بتن ، برسر بی مغز بنه شبکلاه
قصه ی بسیار زجنت بگو ، بهر خلیق که برین باورند
دم مزن از غارت اموال خلق ، عشق بوطن را بیر از خاطره
در عوضش برسر منیر بگو ، جمله عشاق وطن کافرند
برسر مخلوق ززدان گمار ، لشکری جراره و از حد فزون
تاکه بتازند به هستی خلق ، چون به حقیقت سپه داورند
هرکسی از عدل سخن راند و داد ، گو سپهت زنده بدارش کند
تا بشود آئینه عبرتی ، بهرکسانی که زبان آورند
ظلمت شب را تو بخوان روشنی ، تا همه ی خلق کنند باورت
گو که حسینست حسن را پدر ، گر نپذیرند بگو خواهرند
الغرض ای مایه جان و امید ، لذت از این عمر گرانمایه بر
هیچ میندیش زخشم کسان ، چون به جهالت ز پی رهبرند
نهم مرداد ماه هفتاد و یک مینسک

عمریست که آواره ی هر شهر و دیاریم
جز حسرت دیدار تو جانانه نداریم
پروانه صفت جان برهت داده و هر روز
منصور صفت زینت هرچوبه ی داریم
سرخ رُخ ما بود ازخون دل ما
گر نه ز غم دوری تو زار و نزاریم
از دست عدو هیچ ننالیم که خردست
ازکید رفیقان خود اینگونه فگاریم
اندر صف احرار تو بودن لئیمان
اندیشه شان آنکه ز تو دست بداریم
باخجر پنهان شده درکف طلبیدند
در روز مصیبت به بلایت بگذاریم

دهم آذرماه هفتاد و یک مینسک

اینسان مکن به تحقیر بر ما نظر که گردیم
از بین عشق ورزان ماگوی را ربودیم
افسانه ایم بگیتی ما جمع سریدا ران
بس فیض کز رُخ دوست اندر زمانه بردیم
آن جام می که ساقی می داد عاشقانرا
بی ترس و بی تأمل همچون عسل بخوردیم
بر پا ستاده چون سرو در راه او بمریدیم
سرخیل عشق بازان پاینده و سترگیم
از شوق وصل جانان بیخود بدیم و مدهوش
هستی به بحر عشقش بی بادبان سپردیم
در پیشگاه دلبر کمتر ز ذره ای خاک
اندر مصاف خصمش درنده تر زگرگیم
سیمرغ را دل ما شد آشیان و ما من
پر فخر شد سر ما گر در رهش بمریدیم
اندر دیار اغیار دور از سرای جانان
از جور نارفتان یکبارگی فسریدیم

یازدهم آذرماه هفتاد و یک مینسک

ساغر بکف و می زده و مست و خرابیم
بشکسته یکی زورق و بازیچه ی آبیم
از ساقی سیمین بر و شاهد نکنیم یاد
ببزار ز آوای دف و چنگ و ربابیم
با یاسمن و سوسن و سنبل همه قهریم
از چهچه ی بلبل عاشق به عذابیم
پیراهن چاک از غم و اندوه شقایق
بر ما چه اثر میکند ای دوست که خوابیم
از خون دل لاله که در دشت روانست
ما را چه خبر فارغ از هرگونه حسابیم
بوفیم و گریزنده ز انوار حقیقت
دل بسته هیچیم و پی وهم و سراپیم
بیگانه ز خویشیم ولیکن بدر غیر
ناچیزتر از خار و خس و قطره ی آبیم
در وقت نبرد بهر خودی خیل پلنگان
چون خصم کشد عریده کمتر ز حسابیم
از گوشت تن دوست کنیم تغذیه هر دم
گرگیم به درندگی و عین غرابیم
تا دام نهیم بر ره یاران ز سر بخل
پروانه صفت روز و شبان در تب و تابیم
دانای جهانیم همه موقع گفتار
در وقت عمل پای به گل مثل دوابیم

هفدهم آذرماه هفتاد و یک مینسک

گفتی نمیشناسی ما را تو ای یگانه
بیگانه ام تو خواندی از گردش زمانه
سوختیم بال و پر را با شعله وجودت
پروانه ی توجان و تو هور در میانه
در راه سربلندیت از خانمان گذشتیم
عشق و جنون ما شد اندر جهان فسانه
شوق طواف کویت ما را ز جان بری کرد
زد شعله های عشقت از سینه ها جوانه
در دشت خاوران بین مدفون تن هزاران
آنان به شوق رویت بودند بدشت روانه
سر را کجا شناسد از پای عاشق تو
آید جنون و مستی مهرت چو زد جوانه
با این همه نشانی ای آشنای دیرین
از راه مرحمت بین تو آخرین نشانه
این زخم خنجر توست بر قلب غرقه در خون
نیکش تومی شناسی ای خسرو یگانه

نوزدهم آذرماه هفتاد و یک مینسک

مکن منعم ز می نوشی مرا جز می پناهی کو
یکی سرگشته مجنونم به صبحم رهنمائی کو
من از روز ازل زادم چنین بد طالع از مادر
عبث می پویم این ره را رفیق رهگشائی کو
به هرکس دل سپردم من نمود آهنگ جانم را
درین دوران وانفسا انیس با وفائی کو
دل و جان هرکه را دادم مرا شد خصم مادر زاد
عجب شوریده بختم من ز ظلمت ره بجائی کو
ز ظن خویشتن هرکس مرا شد همسفر در بحر
درین دریای توفانی مدبر ناخدائی کو
عقوبت میدهند بیشک گنهکاران گیتی را
بغیر از عشق ورزیدن مرا دیگر گناهی کو
بدست ناجوانمردان بشد عمرم همه برباد
ندیدم روی آسایش به پیری سر پناهی کو
ز نوك خنجر یاران نشست قلب حزین در خون
ز دست غیر کی نالم مرا وحشت زکاهی کو
عسس با من در آویزد که راه خود نمیدانم
بدین دیوانه سر گوئید درین مستی خطائی کو
ز روی جهل میراند فقیهم جانب دوزخ
ازین سالوس کی ترسم بگفت او صفائی کو
من اندر حال بدمستی شدم بر فسق شیخ آگه
برای داوری کردن میان ما خدائی کو

سوم دیمه هفتاد و یک مینسک

زاهدا سوی بهشتم از چه میخوانی و چند
و عده ی حورم دهی و میوه های همچو قند
چندگونی قصه از مه طلعتان باغ خلد
نغمه های چنگ و ساز و لذت بی قید و بند
تا به کی افسانه خوانی از سرای عافیت
جامه های زرنگار و کوشك های سربلند
يك نفس راحت بگو آن جنده خانه درکجاست
تا خلاق خود گزینند راه آن مینوی کند

هفتم اردیبهشت ماه هفتاد و دو مینسک

جانان ما را بنگرید در دهر دون رسوا شده
آغوش پرمهرش ز جهل بیگانه را مأوا شده
دامان پاکش را نگر چرکین ز هر آلودگی
برچین زلفش بوسه زن خصم من شیدا شده
شمع وجودش روز و شب سوزد ببزم دشمنان
کاشانه ی ما در عوض چون شام بی فردا شده
از شیریه ی جان عزیز ریزد بکام ابلهان
برگرد وی از کرکسان هنگامه ای بر پا شده
جمعی ز عشاقش نگون اندر میان بحر خون
چندی میان بحر و بر افتاده و بی پا شده
فرهاد او در بیستون در خواب شیرینست هنوز
مجنون صحراگرد او بیگانه از لیلا شده
از دیده ام سیلاب خون جاریست سوی دامنم
از غصه ی جانانه ام اشکم چنان دریا شده

شانزدهم اسفند ماه هفتاد و سه مینسک

گرمستم و افتاده ز پای بت عیار
قدرم تونگه دار و مشو دشمن غدار
رحمی زکرم بر من دلخسته و باز آ
کز مقدم تو شاد شود این دل تب دار
یک لحظه تأمل کن و دستان مراگیر
بر خود میسند خواری من در براغیا ر
افتاده ز پا صیدم و صیاد منست غم
از چرخ فلک قسمت من ذلت و ادبار
برخسته دلان خنده ی تو ناوک مرگست
روزم بنگر طعنه مزین موقع گفتار
من مشک ختن بودم و در دوره ی هستی
خوش بوی ز من بوده بسی طبله عطار
آهوی ختا بودم و در عرصه ی گیتی
بُد خیره بمن روز و شبان گنبد دوار
شهباز فلک بودم و در زیر پرخویش
بس زشت و نکو دیدم و بس بنده و سردار
پروانه صفت بودم و بی وقفه نهادم
جان در ره یاران و شدم زینت هر دار
امروز که افتاده بگرداب غم از کید رفیقم
ترکم منما ، خصم مشو، عهد نگهدار

هفدهم اسفند ماه هفتاد و سه مینسک

روز و شب ناله کنم از خر و بیعاری خر
ای سیه روز خر و عمر ز غم عاری خر
در بهاران و خزان فصل شتا گاه تموز
جلوه گر در همه جا ظلم و سیه کاری خر
گل رخساره ی زاهد شکن چهره ی شیخ
بشکفد در همه دوران ز وفا داری خر
خر بود حامی دین حافظ اورنگ شهان
لعن و نفرین جهان بر خر و پا داری خر
جهل خر کرده جهان یکسره ویران و خراب
اینهمه جنگ و جدل بین ز تبهکاری خر
کافر و کبیر و مسلمان و نصارا و جهود
جمله در بند خر و حلقه ی دینداری خر
خر برد بار شه و شیخ و غنی در همه عمر
جز جهالت نبود حاصل بیعاری خر
عارفانی که چو خر نعره کشند روز و شبان
گاه بیداری مردم بکشند خواری خر
خر نبیند بقدر عکس رخ و قامت یار
چند کوشی به عبث در ره هشیاری خر
جامه برتن مدران ناله مکن اشک مریز
رقص مرگت نشود باعث بیداری خر

بیست و نهم اسفند ماه هفتاد و دو مینسک

فصل بهاران ماند تھی از سرخ می پیمانہ ام
عمرم به غربت شد ہدر دور از رُخ جانانہ ام
در صحن گلشن گر قدم بگذاری ای آرام جان
یاد از من آوارہ کن وین سینه ی ویرانہ ام
چون لالہ سرزد از زمین خون شقایق شد روان
بر عندلیبان عرضہ کن شرحی تو از افسانہ ام
با رھروان راہ عشق گو حال ما را بنگرند
در این دیار بیکسی من با جنون ہم خانہ ام
با رای پیران دغل راندیم در دریای عشق
زین روی ماندہ پا بگل اکنون دل دیوانہ ام
با نونہالان وطن گو قصہ زین دیوی کہ حال
فرمانروائی میکند با صد حیل بر خانہ ام
با دشمن مردم بگوی روزی فتنہ بردامنت
آن آتشی کافکنده ای برجان و بر کاشانہ ام
وانگہ بگوی با بیخرد پیران ما در بین جمع
کز رای بی تدبیرشان مقہور ہر بیگانہ ام

فروردین ماہ ہفتاد و سہ مینسک

ساقیا جامی دگر ده وارهان ما را ز غم
گردش پیمانه ات بزاید از دل بار غم
دم غنیمت دان و زیرگنبد فیروزه گون
کم نما چون سائلان اندیشه ی افزون و کم
گردش گردون ندارد اعتباری ساقیا
قامت رعنا جوانان بین ز مکرش گشته خم
از جفای نا رفیقان مانده پای اندرگلند
صد هزاران چون سکندر حاکمان ملک جم
دهر دون پرور ببارد بر سرت باران تیر
گرکنار دجله باشی یا مقیم ارگ بم
نیک مردان را نباشد لحظه ای آسودگی
شبلی اندر دامن این هرزه زاید دمبدم
بسکه خون باریده چشمم از جفای نارفیق
اندرین دریای بی ساحل نبینی نیم نم
تا شود و ارون بساط چرخ گردون ساقیا
ساغری افزون بده بزدا ز دل زنگار غم

بیست و هشتم خرداد ماه هفتاد و سه مینسک

دل درون سینه ی من ببقراری می کند
طفل مادر مرده را ماند که زاری می کند
زهد زاهد بین که داده خانه ی ما را بباد
جهل پیران نور را از ما فراری می کند
خرقه پوشی را ندیدم درجهان پابند عشق
از معمم نیک تر یاری حماری می کند
آنکه میگوید انا الحق وقت پاداری یقین
سر بلند با جان پاکش چوب داری می کند
لیلی ما سرگرانی میکند وقت نشست
سیل اشک از دیده ام هر لحظه جاری می کند
دل بدام نا رفیقانی نهادم سالها
آنچه کردند با گلی نو پا خاری می کند
آرزومندم که زاید رستمی رودابه ای
یا جهان سوزی که دائم نیک کاری می کند
پخته ای خواهم که داند رسم و راه عاشقی
چون چنین گردی بپا بی ترس ناری می کند
آنکه جز از عشق میگیرد بگیتی رهنمود
با خلائق آن کند آخر که ماری می کند

پنجم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

آنگاه که چشم باز خورشید
شد بسته به آب شور دریا
گفتم که ز نم لوای فتح
بر بام سپهر صبح فردا
فردای بسی برفت و بگریخت
ایام شیباب از کف ما
قدم چو کمان شد و سمندم
در دامن کوه فتاد از پا
شمشیر گزین من بیوسید
موریانه نمود بقلب آن جا
وان جامه ی کاغذین رزم
شد دستخوش بادگرده آسا
مرگ بر در خانه پنجه سائید
کای خفته بکن دلت ز دنیا
اشک خیمه بزد به خانه ی چشم
بر پای بشد بسینه غو غا
دل ضجه کنان بگفت که گردید
بر باد تمام آرزو ها
مرگ خنده کنان که باب و جدت
هشیار شدند چو تو همین جا
بر روی اجل بغل گشودم
گفتم به ادب بدون آ و ا
کای پنجه تو مرا مدرس
بزدای ز جهان فسانه ی ما

نهم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

چه غم او را که در ساحل بساط دلگشا دارد
بزیر چرخ گردنده بهر دردی دوا دارد
قضای آسمان اینست که در دریای توفانی
برای رهروان عشق دوصد موج بلا دارد
وفا و مهر کمتر جو تو از مداح بیگانه
که او فرمان بیمهری به امر پادشاه دارد
غمی در سینه گر داری برآزاده ای برگو
که چون آئینه ی صافی دلی درد آشنا دارد
ازین بد اختران تا کی تو داری چشم بهروزی
بمردی خود میان بر بند که رزم توصفادارد
از آنرو خون محرومان بساغر میکند زاهد
که اندر روز رستاخیز شهی چون مصطفی دارد
یقین دان ملت ایران نبیند روی بهروزی
گر امید نجات خود ز فضل انبیا دارد
رهائی را از موج آموز که اندر پهنه ی دریا
سری پرشور و پاهائی ز هر قیدی رها دارد
بزی چون سرو آزاده که با آن قامت موزون
میان بوستان و باغ شکوهی جان فزا دارد
بنازم همت آنکس که در افشای مزدوران
درین دوران دون پرور خروشی بس رسا دارد
بیست و هفتم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

دیدى آن ماه معین آخر مرا تنها گذاشت
در میان بحر غم در شام بیفردا گذاشت
دیدى آن دیر آشنا با درد من بیگانه بود
کاینچنین در حلقه بیگانگانم جا گذاشت
مهر خود از ما برید آهنگ بیمهری نمود
این غریق خسته را در پهنه ی دریا گذاشت
ثرك شهر آشوب من ما را بدست غم سپرد
پرگشود از بام ما ما را به هجران وا گذاشت
ای دل صد چاك و خون پالا بدیدی عاقبت
آن پری در غربتم با درد غم افزا گذاشت
خسته و درمانده در غربت نمود ما را راها
بر سر هر عهد و هر پیمان دیرین پا گذاشت
سینه ام را غرق خون از خنجر یاران بدید
لیك ما را نیمه جان در گوشه ی صحرا گذاشت
همچو باران بهاران بر سرم بارید و رفت
در کویر تشنه و خشك تشنه ام بر جا گذاشت
یوسف گمگشته ی خود را به چاه غم نگون
در میان خیل گرگان وه چه بی پروا گذاشت
پیرهن خونین ما را بر سر بازار شهر
پیش چشمان حریص دشمنان ما گذاشت
ناله های جانگدازم بر دل سنگش اثر
ذره ای ننمود و ما را بی سر و بی پا گذاشت
آسمانا پرسشی بنما از آن سرو سهی
از چه این دیوانه را در دامن غمها گذاشت

۱۹۹۵ ، ۵ ، ۲۵

آسمان ترسم شبی از ناله ام ویران شود
چرخ بازیگر براه خویش سرگردان شود
زانچه آمد بر سرم از نارفیقان دغل
شرح ناچیزی اگر گویم جهان حیران شود
چون بیادآرم فریب ناخدایان دروغ
دل بدرآید ز غصه دیده ام گریان شود
از تف ناری که در دل دارم از هجر وطن
ماهی اندر قعر دریاهاى ژرف بریان شود
جای اشك جاریست از چشمان من یاقوت سرخ
ترسم آخر دیدگانم تیره از هجران شود
باورم هرگز نمیشد خاك و دامان وطن
بهر فرزندان خود روزی چنین زندان شود
سرزمین علم و دانش راکه دیدست درجهان
از جهالت مآمن و منزلگه دیوان شود
مردم آزاده کی گردند بدهر آزاده کش
بیگمان وقتی خرد بیگانه با پیران شود
آن خرابی کز جهالتهاى این نامردمان
رفته است برمیهنم آخر کجا جبران شود
کاوه ای دیگر بباید رستمی دشمن شکن
تا دگر بار آن فروغ جاودان تابان شود
تا شود خاموش این آتش که برجان منست
باید اورنگ خداوندان دون ویران شود
خرم آنروزی که دیو جهل گردد منهزم
نور علم و معرفت تابنده بر ایران شود

بیستم خردادماه هفتاد و چهار مینسک

مهربان مام وطن دردل من جا داری
برتن مرده ی من نقش مسیحا داری
دامنت مامن شیرست و پلنگان غیور
سینه ای پاکتر از مریم عذرا داری
گرچه پیری و بسی فتنه بدوران دیده
چهری رخشنده تر از آتش سینا داری
خاک جان پرور تو راحت جانست مرا
برسرم سایه ای از مهر چو طوبی داری
باغ فردوس بیک ذره ز خاکت نخرم
ای گرانمایه که برفرق سرم پا داری
در بهشت راحت و آسودگیم باد حرام
از غریبان زچه پرسند چه غوغا داری
هرچه خوبی به جهان جمله نیکان دارند
توگهر باره وطن یکه و تنها داری
حال در بندی و ویرانه ای از خشم ددان
دیدگانی نگران بر ره فردا داری
مطمئن باش که آزادگیت در راه هست
چونکه در دامن خود جوجه ی عنقا داری
شیرمردان و زنان بخروشد چو رعد
تاجهان باز ببیند رخ زیبا داری
آتش خشم عدو شعله زند برجاناش
از پس فتح و ظفر وه که تماشا داری
تا مرا جان به تنست و نفسی میاید
ای کهن مام وطن در دل من جا داری

بیست و نهم خرداد ماه هفتاد و چهار مینسک

من نه دیوانه نه مستم نه بیگانه پرست
از چه با تیغ زبان میبریم گردن و دست
چشم خود بسته ای و هیچ نبینی که خسان
بر سر کشته ما ساخته اند جای نشست
باورت نیست سخن های ملامتگر تو
بدتر از خنجر اغیار دل دوست بخت
یار همسنگرم بُردل و بد گوهر بود
بهر يك لقمه نان وعده و میثاق گسست
بُرد از خاطر خود رسم وفا داری و عشق
نیمه ی راه برید در بر بیگانه نشست
چون بغیرم نتوانست کند همدم و یار
با غل و کنده ی اغیار مرا پای ببست
بندم از بند جدا گر بنمایند چه باک
زیر این گنبد گردنده وفاداری هست
خود فروشان نکشند پای ازین ورطه برون
پدر پیر زمان پای کج اندیش شکست

بیست و ششم شهریور ماه هفتاد و چهار مینسک

عشق اگر همت نماید اسب گردون پی کنم
هفت اقلیم جهان را بی مهابا طی کنم
تیغ بران قلم گیرم بدست پر توان
همصدا با بینوایان عزم ملک ری کنم
چون بهار ماگدایان شد خزان با دست شیخ
من بهار این ددان را بی خزان چون دی کنم
تکیه بر جای فریدون چون زدند آدمکشان
پیشبند کهنه ی آهنگران بر نی کنم
قلعه ویران بابلک روز و شب خواند مرا
تا که چون بگذشته ها آباد برج وی کنم
روح بومسلم ر بوده از کفم صبر و قرار
تا صف بیگانگان را سوی دجله هی کنم
بانگ منصور از فراز دار میآید بگوش
تا درین پیکار بر قامت ردای وی کنم
تاج بخشان جهان دانی گدایان رهند
واژگون با ره نشینان تاج و تخت کی کنم
ورنه گیرم دختر رز را در آغوشم مگر
چاره ی این درد ناسوری بدست می کنم

بیست و پنجم دیماه هفتاد و چهار مینسک

ساقیا جامی بمن ده کان مرا بیجان کند
در میان جمع مستان خاک من پیچان کند
حکم تعزیر میدهد چون زاهد مردم فریب
گو به پیرم باکرامت کاخ او ویران کند
پاسبان کوی را برگو ببندد پای شیخ
چون نمیخواهم بمکرش خلق را گریان کند
حاجب دیرمغان راگو ببندد راه دیر
تا تهی مغزان جاهل جمله سرگردان کند
حالیا برگو بمطرب زن نوائی کان نوا
رهروان راه عشق را پای خُم قربان کند
دلبر سیمین برم راگو نقاب از چهره گیر
تا فسون زاهدان را جلوه اش عریان کند
زن نهیب برماه تا پوشد رُخ خود را به ابر
چون شعاع روی جانان ترسمش حیران کند
آفتاب عالم آرا را فراخوان سوی دیر
تا فروغ روی آن مه پخته را بریان کند
در نهایت گو جهان را جمله چشم و گوش باش
چون طلوع از سوی مشرق دختر ایران کند
بیست و هشتم دیمه هزار و سیصد و هفتاد چهار مینسک

شحنه هر روز در خانه من میاید
روح مجروح مرا با نگرش می خابد
در خیابان و فروشگاه و هر جا که روم
چون سگ دزد به هر لحظه مرا می پاید
من نه دزد نه فراری و نه قاتل کس
تا که تعقیب مرا سایه صفت بنماید
رشوه از من طلبد بی همه چیز کرده گمان
جیب این بنده ی ناچیز دلار می زاید
کرده آرامش من سلب ندانم چه کنم
تا قبا فصل شتا از تن من نر با ید
خواهی ار جان بسلامت ببری زین وادی
بکمر گلت و بشالت تبری می باید
میر ما جان خود از مهلکه در برد و کنون
کله بی هنرش را به فلک می ساید
بعد عمری که بجان نوکری دزدان کرد
رفت تا دام ریا جای دگر بگشاید
لحظه ای فکر نفرمود که از بیخردان
روزگار دفتر خود را زکرم بزداید
خیل توفان زدگان را نبود غصه و غم
چون نوید ظفر از سوی صبا میاید

سوم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

با میر ما بگوئید الحق که خیلی مردی
آنین دشمنان را رندانه پیشه کردی
اجداد ما نشانند سروی میان بستان
با آن درخت سرسبز تو کار تیشه کردی
جوئی ز خون یاران برگرد آن روان بود
تو میر بی کفایت نابود ریشه کردی
هرکس ز خود نشانی برشاخه اش بیاویخت
توخشک شاخه هایش بهر همیشه کردی
توکاروان ما را بردی در بیابان
فرمان اهرمن را در مغز کلیشه کردی
شیران ما گرفتند خواب و قرار دشمن
خالی زخیل شیران تو کوه و بیشه کردی
هر بیخرد که مدحت می گفت ببرگرفتی
خونهای دیگران را یکسر به شیشه کردی
گر شمس خاوری تو بیچاره اهل خاور
تا جاودان به ننگند زان ره که پیشه کردی

پنجم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

به دروغ گفته بودی که مرا شمع راهی
بدل سیاه شبها تو فروغ رهنمائی
بفسون خود فریفتی دل بی پناه ما را
بامید آنکه یابد بجوار تو پناهی
چه بدی کرده بودم که شدی خصم جانم
به هوای ارض موعود تو فکندیم بچاهی
بجز از وفا چه دیدی ز من ای فروغ کاذب
که وفای ناکسان را بکنم کنون گدائی
بُن من ز خاک کندی سوی غربتم کشاندی
که از این سیاه زندان نبرم رهی بجائی
ز کفم نگین ربودی که شوم خاک راهت
به گل سیاه نشاندم چو ذلیل ناخدائی
چو سیاه برده ای پیر بغریبه ام فروختی
دهنم بزور بستی که نخیزدم ندائی
بامید آنکه بردوش بکشم بار اغیار
ز لبم تو نان گرفتی چو قسی پادشاهی
به عبث تلاش کردی که کنی ز غم فنایم
همگان بچشم دید ند تو بمنزل فنائی
شب تیره غریبان رسد عاقبت بپایان
ز میان موج و طوفان زند عاشقی صلائی

پنجم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

خیز تا نغمه ی عشق را به جهان دادکنیم
بر سر بام فلک بر شده فریادکنیم
زرپرستان چو کشیدند ببند اختر عشق
گام اول طلبد شعله اش آزاد کنیم
عشق خون میطلبد خیز ز جا عاشق راه
که سر دار چو منصور طلب دادکنیم
اسم اعظم نکند چاره دگر دیوان را
چون تهمتن به خرد چاره ی بیداد کنیم
چون زخون من و تو اهرمان سر مستند
خرمن هستیشان یکسره بر باد کنیم
گر نهند دام نوی بر ره ما خونخواران
بی خطر با مدد عشق ره مرصاد کنیم
اهرم کرده ببند مردم ما را به ریا
باید افسون و را فاش چو حداد کنیم
دیو جهل را چو کنیم کاوه صفت زندانی
خاطر خلق جهان با دم عشق شاد کنیم
چون ز دیوان بشود پاک همه روی زمین
قره العین صفت قدرت عشق یاد کنیم
همت از عشق بگیریم و بر این خاک وطن
بهر این خلق بیا مینوی شادکنیم

ششم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

هیچکس جز تو نمیداند چه با ما کرده ای
غرقه در خون این دل ما بی مهابا کرده ای
با خدنگ تیرمژگان و کمان ابروی خویش
این سر شوریده را مفتون و شیدا کرده ای
شاهباز دشت من بودم پلنگ گیسکان
باکمند زلف پر چینم تو بی پا کرده ای
قلب پولاد از کفم بردی تو در نخجیر گاه
از چه رو در کشتتم امروز و فردا کرده ای
تیر مژگان تو خونین است از خون دلم
در میان جمع بشنیدم که حاشا کرده ای
باورت هرگز نمی گردد که با این ادعا
در همه عالم مرا بد نام و رسوا کرده ای
کلبه ی ویرانه ام روشن ز انوار تو بود
صد دریغا صبح من چون شام یلدا کرده ای
جان من خستی بجلادم سپردی تا کشد
گوئیا صیدی دگر در راه پیدا کرده ای
من میان قتلگه در انتظار مرگ خویش
ایستادم تا جهان داند که طغرا کرده ای
خون من برگردنت باشد اگر چه این متاع
کمتر از آنست که برگردش تو غوغا کرده ای

هفتم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

ساغر بمانده خالی از لعل سرخ باده
ساقی عرق به چهره چنگ از نوا فتاده
زاهد به حکم تعزیر بسته ره خرابات
شلاق و چوبه ی دار برپای خم نهاده
افتاده می ز جوشش شاهد زدل ربودن
شحنه بکشتن خلق دستش بود گشاده
ظلمت گشوده دامن برکوی می فروشان
پیر آخرین قدح را با خون خود بداده
در زیرتاز یانه رندان نقاب کنند
از چهر شیخ و زاهد نازم به این اراده
آزادگان بزندان کردند حماسه بر پا
پیران جهل پرور بر جهل خود ستاده
میران روزشادی میدان تهی نمودند
اکنون چرا فروشند بر دیگران افاده
آنین خم شکستن آنروز گشت مرسوم
کز دامن سیاهی جهل بشر بزاده
گیسوی چنگ بریدن بر عشق راه بستن
یعنی فنا گشتن بشنو تو صاف و ساده
بس کاروان که گم شد اندر غبار این ره
بس خم شکن که واماند بر خاک ره پیاده
رندان بیامردی در پای خم دهند جان
با خون خود فزایند بر عمر جام باده

هفتم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

پر کن ز باده جامم تا گویمت کجائیم
چون نقطه ای بپرگار در منزل فنائیم
دور از جمال جانان ما عاشقان چو خاکیم
لطفش اگر شود یار سلطان ما سوائیم
روزی بگفت بنجوا با من دختر تاك
در جمع باده نوشان ساکت نشین که مائیم
آنجا که ما نشینیم بیرنگ باش و صافی
تا دیگران نگویند کز خویشتن جدائیم
چون زاهدان مپوشان تن با ردای سالوس
گرچه درین گذر ما نیرنگ می زدائیم
گوئید مدعی را قدرم نمی شناسی
ما صاف تر از آنیم کز دور می نمائیم
ما رند پاک بازیم کز سلطنت گذشتیم
در مَلک فقر ای دوست بی مثل پادشائیم
آئینه شو و صافی تا کوله بار غم را
در پیش دیدگانت بی گفتگو گشائیم
ما تاج و تخت و فرمان دادیم خسروانرا
تا دلستان بدانند بر درگهش گدائیم
آزرده گوش گردون فریاد ساز قلبم
لیکن بکوی جانان ما چنگ بی صدائیم
مگذار جرم ما را بر پای جام باده
چون خود بکوی جانان از عقل و دین رهائیم

دوازدهم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

ای نسیم سحر از عزم تهمتن چه خبر
ظلم بهمن تبه ام کرد ز بهمن چه خبر
خبر از خیزش رخشم بده و ز مکر شغاد
خوش خبر باش ز پیکار پشتوتن چه خبر
جوشش خون سیاوش چه شد از چاه فسون
زانکه جان داد دگر باره به بیژن چه خبر
قرنها رفت و نیامد ز البرز خبری
ز آرش و جان بتن تیر نهادن چه خبر
عمر ها شد سپری دیده ی ما خون بارید
بابکم مُرد از آن زاده ی قارن چه خبر
تیشته گشت غرقه بخون بر سر صدها فرهاد
زان وفا پیشه بُت خطه ی ارمن چه خبر
مادر پیر فلک زاد هزاران شبلی
زان گرانمایه که پرورد بدامن چه خبر
مزدك از دامگه خسرو جم بیرون شد
یاکه جان باخت از آن چاله فتادن چه خبر
رست ضحاک ز زندان و گرفت هستی ما
زان همه بند و دو صد حلقه ی آهن چه خبر
چشم خلقی نگرانست به اوضاع جهان
زان ابر مرد که داد وعده ی رستن چه خبر
عمر شیرین ز کفم رفت بزندان ستم
طاقتم طاق شد از لحظه ی رفتن چه خبر

دوازدهم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

ای نسیم سحر این قصه به اغیار مگو
راز ما خسته دلان را تو بدیار مگو
گوشه ی چشم نگارم چو بود سوی رقیب
زانچه دیدی و شنیدی تو بلدار مگو
چون خلد خار به گلبرگ گل لاله زکین
گل اگر شکوه نمود از ستم خار مگو
باغبان گر بشود غافل و بستان سوزد
قصه زان مظهر جهل با گل تیدار مگو
گرچه یوسف بشد از چاه برون با دل شاد
شرح آزادی وی تا گه دیدار مگو
رای و تدبیر امیران وطنم داد به باد
زان خدایان دروغ با دل تیدار مگو
دشمن دوست نما شعله فکند در گلشن
تا جوانان وطن را نبود عار مگو
دشمنان هستی ما جمله به یغما بردند
خلق چون می ندرد پرده ی پندار مگو
زان ستم ها که نمود قافله سالار براه
کاروان جمله فروخت در پی دینار مگو
قلب ما خست اگر خنجر دوست در ظلمت
یاکه چون برده مرا برد بیازار مگو
آنچه دانی تو ز غمهای من و غربت من
تا زبان خود نگشودیم به اسرار مگو
غم آن مرغ که درکنج قفس در بند است
پیش جمعی که به بندند گرفتار مگو

چهارده بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

د رگوشه ی بیت الحزن چشمم براه انتظار
دل شکوه ها دارد ز من، من از فسون روزگار
ای روزگار دارم فغان از روزگار بیکسی
از مکر و افسونت نگر، حتی برید از ما نگار
مهر و محبت پرکشید از سینه های خاکیان
صد کاروان دیدیم بره، بودند فزون از ما نزار
عشق و وفا چون کیمیا جا در دل ظلمت نمود
اندر ره وصلش بماند، صد خضر فرخ پی زکار
نامردمی ها خیمه زد چون ابر بدشت سینه ها
از ره روان راه عشق، دیوان در آوردند دمار
شد شرحه شرحه سینه ام از خنجر نامردمان
مکر و فریب همراهان، برد از کفم صبر و قرار
دست نوازش ز آستین بیرون نمیآرد کسی
هر رهگذر دردی فزود، بر درد این قلب فگار
دشمن گرفت گر خانه ام آواره ی دهرم نمود
پاران دیرین از کفم، بردند همه دار و ندار
عمری اگر از ما گذشت در حلقه ی زنجیر خصم
از لطف همراهان نگر، رقصان مرا بالای دار
با این همه محنت توان از پنجه ی توفان رهید
دیدار ساحل مشکلاست، با غصه ی هجران یار

شانزدهم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

به استادام سیاوش کسرایی

ای سرو گرد چه دردی خشکاند ریشه هایت
تا سیل خون بیارم از دیده در عزایت
صد بار جان شیرین کردی بنوک پیکان
اهریمنان بدیدند آن قامت رسایت
فریاد تو چو نندر بدرید ظلمت شب
لرزید پشت دیوان از برق نیزه هایت
خورشید را چو جاری کردی به تیرگیها
عالم شنید ز البرز باگوش جان صدایت
اندر کویر سوزان چون باغبان شدی تو
نسلی دگر بروئید از باغ گفته هایت
گردان بپایمردی دادند بی مهابا
جان در مصاف دشمن در پاسخ ندایت
باکوله باری از عشق از مُلک ما گذشتی
ایستاده جان بدادن اندرز جان فزایت
خواندند و باز خوانند از آرشت فسانه
باغیست ز عشق و امید جاوید قصه هایت
تا جاودان بنازد مام وطن به چون تو
سرسبزکوه و دشتش از شعر و نغمه هایت
قلب تو بود در بند اندیشه ات رهائی
افسوس جهل پیران افزود درد هایت
داس اجل به غربت افکند قامتت را
این درد باکه گویند یاران با وفایت
البرز کجا و توران این غصه باکه گویم
ننگت بدامن خصم ای جان من فدایت

نوزدهم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

عرصه ی پیکار ما جز زشت بازاری نبود
عاشقان جان بکف را میر پاداری نبود
نقطه ای کز دور ما را عرضه می کردند بجز
سرخ ی چشمان دیو آدمیخوااری نبود
هرچه از فردوس و جنت قصه گفتند جاهلان
در عمل معلوم شد جز مفت گفتاری نبود
وعده ی معشوق برعاشق سرابی بود و بس
در پس آن چهر زیبا غیرمرداری نبود
کاروان می سوخت در حرمان میان بادیه
در میان رهبران یک جسم تباداری نبود
گوسفندان را دریدند خیل گرگان حریص
تا سحرگه در شبانان چشم بیداری نبود
شد ز خون پاکبازان لاله گون صحرا و دشت
در سر پورانشان سودای سرداری نبود
هدیه کردند همسران خود را به جلادان شوی
گوئی از روز ازل رسم وفاداری نبود
خواهران در کاسه ی فرق برادر ریخته می
قاتلان را می نوازید شرم را کاری نبود
همرهان گسترده بودند خوان و بستر بهر غیر
روز و شب در میگساری صحبت از یاری نبود
ما بچشم خود بدیدیم آنچه گفتیم بی حجاب
گیر و دار حاجبی و پرده برداری نبود
آنچه عاشق ببند اندر پیچش زلفان یار
گر خلائق جمله می دیدند هشیاری نبود

بیستم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

بیا باکوله عشق ره سیر و سفر گیریم
بیندیم رخت از این وادی ره ملک خطر گیریم
بشوئیم دلق سالوسی به آن باده که چون آتش
بسوزد هر پلیدی را حیاتی نو ز سر گیریم
طلب در پیش رو باشد بیا با هم فنا گردیم
ز بیر معرفت دا رو فقط با یک نظر گیریم
خروش موج بحر عشق چه می خواند بخود ما را
ز نادانان این ساحل چرا باید خبر گیریم
لباس عافیت برتن چو سرداران دون کردند
نقاب از چهره ی آنان و شمشیر از کمر گیریم
فلک چون لشکر غم را دهد هر لحظه آرایش
بیا زین زال بدگوهر ره فتح و ظفر گیریم
خورند از خون ما روزی چو شیخ و مفتی و رهبر
سزد گر جان این دونان به تیغ پر هنر گیریم
کلید باغ جنت را چو زاهد میدهد با اشک
غم و اندوه بیحد را ز اهل چشم تر گیریم
بجان باغبان مردی که سوزاند گلستانرا
بدون ذره ای غفلت ببایستی شرر گیریم
بدورانی که دیو جهل ستم بر ما روا دارد
بیا حق سخن گفتن از این پیران خر گیریم
بدور از سلطه ظالم چو خواهیم زندگی کردن
به بنیان ستم باید شراری سر بسر گیریم
چو باید سرنگون کردن درخت بندگی از بُن
بیا تا ریشه هایش را به نیروی تبر گیریم

بیستم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

این فلک کیست که خواهد تو غلامش باشی
روز و شب برده صفت فکر ثنائیش باشی
نقد جان را چه بهائیت به بازار وجود
کین همه در طلب سود و زیانش باشی
چون شود پرده نشین حرم غیر نگار
سعی باطل منما مونس جانیش باشی
بوستان چشم امیدش بتو باشد همه عمر
تا که در فصل خزان سرو روانش باشی
چهره بر درگه هر خار و خسی چون سائی
موسی ای نیست که خواهی تو زبانش باشی
تکیه بر غیر مکن چونکه در آن بحر چو کاه
دائما دستخوش موج بلایش باشی
گر شدی ریزه خور سفره ی اغیار دگر
برده ای بیش نئی چونکه گدایش باشی
هر که از کف بدهد عزت خود در پی نان
هرزه خاریست که باید تو خزانیش باشی
زینهار ملعبه ی دست فرومایه مشو
چون بفرق دگران گرز گرانیش باشی
جان اگر می طلبد گوهر آزادی و عشق
شرف از دست نده میر سپاهش باشی

بیست و چهارم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

حاصل تزویج غم من نه فزونم نه کم
مست زخمخانه ی عشق زنده مسیحا ز دم
بی سر و سامانه منم بی رخ جانانه منم
از ستم زاهد و شیخ رخت بهر جا فکنم
با غم تو زاده شدم از وطن آواره شدم
روی مگردان و شنو ازین دندان سخنم
من گل گلزار توام عاشق غمخوار توام
نیک نگهدار و نکن طعمه ی دیوان بدنم
خصم ستمکار منم طعمه ی رگبار منم
مشت گره کرده ی تو بر سر و روی ستم
زاده ی رنجستم و کار اختر تابنده ی دار
در ره آزادی تو جامه ی چرکین کفتم
عشق توام زار بگشت با تن تبار بگشت
جز سخن عشق تو کس کی بشنید از دهنم
پند ستمگر مشنو راست ز منبر مشنو
از پی اغیار مرو من گل این انجمنم
روز و شبان رنج مرا زحمت بی گنج مرا
دشمن رهن ببرد ثروت و نفت و گهرم
از چه مرا زارگشی بر سر بازارگشی
چیست گناهم تو بگو بی خبر ای هموطنم
گرکه تو هشیار شوی با دل من یار شوی
تیشه بفرقم نرنی ریشه ی دیوان فکنم
پرده تو از راز بگیر راه وفا ساز بگیر
سود و زیانت بنگر من شب هجران شکنم

بیست و پنجم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

کس ندانست غم ما جز دل افسرده ی ما
وہ چه بی یار بماند این گل پژ مرده ی ما
هر کجا غم زده ای بار غم از دل بگرفت
خیمه زد ابر غمش در حرم سینه ی ما
در سرم بود کہ بنیان غم از بُن بکنم
تہمت کفر زدند خلق بر اندیشه ی ما
هر کسی چند صباہی بکنارم بنشست
دردی افزود بدرد دل درمانده ی ما
برجہید برق تمنا زدم تیشہ ی عشق
خسروان از چه گرفتند بدل کینہ ی ما
گفتم آہستہ بدلیز سخن از مکر رقیب
مونس جان بشدش بر اثر گفتمہ ی ما
صحبت از قصہ ی فرہاد بود بر سر کوی
رہروی نیست گزیند ز صفا پیشہ ی ما
برگرفتیم نقاب از رُخ پر حیلہ ی شیخ
خلق غفلت زده از بیخ بزد ریشہ ی ما
ماہ را گفتم از این پردہ ی ظلمت بدر آی
سنگسار غضبش شد دل چون شیشہ ی ما
شکوہ کردیم شب از سختی زندان ستم
دوستان دار زدند وقت سحر مرده ی ما
جہل این ملت و نادانی یاران کهن
در گلو میشکنند بغض فرو خورده ی ما

بیست و نہم بہمن ماہ ہفتاد و چہار مینسک

برسرکوی عاشقان گامی دو سه نهاده بین
جوهر ر هروان عشق مهر و وفای ساده بین
خروش بیدلان بود کوس فنای ظالمان
در صف عاشقان خلق جان بکفم ستاده بین
لرزش دست دشمنان لحظه کشتتم نگر
چهره ی زرد خصم ما روی مرا گشاده بین
در طلب سجود من خنده زشت بر لبش
بین که چوکوه میروم حکمت عشق و باده بین
تکیه زده به تخت زر تاکه کند مشوشم
شوکت او بچشم من چو خار ره فتاده بین
دست کثیف وی نگر رنگ ز خون عاشقان
مظهر جهل کاملست روبه پر افاده بین
گر چه سواره میرود برسر دوش مردمان
از پس حمله ای دگر اختر او پیاده بین
افکندم زپای اگر بر سر روم میان خون
ز عاشقان جان بکف به گاه رزم اراده بین
دستخوش کمند وی پیکر پاره پاره ام
تیغ سپاه بیحدش بر سر من نهاده بین
پیکرم از چه میشود زینت دار آرزو
لشکر فتح من براه در همه طول جاده بین

سی ام بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

پشت زمستان شکست لیک زمستان بود
شحنه ی مست در پی کشتن مستان بود
رد جفای خزان مانده به هر شاخ و برگ
گرچه ز خون کسان دشت گلستان بود
لاله زمانبست دیر مرده بدامان کوه
بلبل حیران مقیم کنج شبستان بود
در دل نی آتش است دشمن بی شرم و رو
روز و شبان در پی محو نیستان بود
زاغ و زغن نوحه خوان بر سر هر برزنند
جغد خرابه نشین حاکم بستان بود
زاهد و شیخ و فقیه مست ز خون کسان
در غل و زنجیر و بند قامت هستان بود
قافله سالار ما خفته بدرگاه غیر
رشته ی افسار وی در ید پستان بود
کلبه ی دهقان خراب رفته ز چشمش فروغ
سفره ی بی رونقش چون کف دستان بود
زنده بگورند زنان یا چو کنیزان اسیر
این ستم از جانب سبچه بدستان بود
پنجه ی افیون گرفت جان جوانان ما
کشور من مأمّن سیم پرستان بود
کودک معصوم و خرد از پی او هام شیخ
بر در مسجد بپا وقت دبستان بود
وہ کہ چه زیبا بود لحظه ی آوای خلق
فصل زمستان گذشت دوره ی مستان بود

یکم اسفند ماه هفتاد و چهار مینسک

دل بيك غمزه ربود از كفم آن يار زرينگ
تاكه زارم بکشيد لحظه اي بنمود درنگ
از پس ديدن آن ماه كه شد رهزن دل
از سرم رخت كشييد لفظ بدآوازه ي ننگ
آن چنان غرق تماشا شدم و مست ز شوق
كه شدم غافل از آن بحر و ز غوغاي نهنگ
بست برگردن من حلقه ي زلفان سياه
نيمه جان بودم و عمرم بكف لشكر زنگ
دوكماندار دليرش بگرفتند به ميان
جسم بيجان مرا سخت در آن عرصه ي تنگ
سینه ام تاب نياورد و بشد غرقه بخون
پيش آن ناوك مژگان كه گدازد دل سنگ
بره آهوي دلم غوطه بزد در دل خون
دست و پايش بشكست بر اثر تير خدنگ
عاقبت رفت و مرا با تن مجروح گذاشت
غافل از آنكه شوم طعمه ي كفتار و پلنگ

سوم اسفند ماه هفتاد و چهار مينسك

خیز تا حمله بریم بر پی و بنیان فلک
با دم عشق بسوزیم همه ارکان فلک
پرده یکسو فکنیم فتنه او فاش کنیم
شعله مرگ ز نیم بر رگ بر جان فلک
سفله پرور تر از این زال ندیدم به جهان
غیر نیرنگ و فسون نیست به انبان فلک
راست تا چند ازین دیو ستمگر طلبی
ناشر مکر و دروغند رسولان فلک
زهر ریزد عوض باده به پیمانہ ی خلق
مفتخوران صاحب جایند در ایوان فلک
عاشقانرا نرسد خیر از این قحبه ی پیر
بیدلان جمله ببندند به زندان فلک
بلبل از هجر گلستان بکشد ناله ی زار
گرگس و زاغ خرامان به گلستان فلک
سنبل و لاله نیابند در این دهر ولی
عمر نوح قسمت خارست به بستان فلک
نقد آزادی خود را مده ارزان بخسان
از چه خواهی تو زنی بوسه به دستان فلک
خون دل در قدح مردم آزاده ببین
جانیان را بنگر مست تو بر خوان فلک
همت از بازوی خود خواه که خونابه ی دل
صد شرف دارد از آن بره ی بریان فلک
خرم آن قوم که اندر ره آزادی خود
داد مردانه بدادند به میدان فلک

سوم اسفند ماه هفتاد و چهار مینسک

جز آه سینه سوزی چیزی بدل ندارم
اشکی نمانده در چشم برشعله اش ببارم
یکدم نشد که بی غم در گوشه ای نشینم
بر بخت تیره نفرین زین بدگهر نزارم
گفتند دردِ غم را درمان به می توان کرد
افسوس جام باده افزون کند خمایم
هر باغبان بنازد بر میوه های باغش
سعی ام چه بی ثمر بود من باغبان خارم
در باغ عمر نشاندم گل‌های سرخ لاله
جز خار و خس نروئید لعنت بروزگارم
شمعی که برفروختم در خانه با صد امید
افکند شرر به جانم کرد در زمانه خوارم
در زیر چرخ گردون نالند ز دست اغیار
ادبار من ز خویش است از دست خود فگارم
دشمن عبث چه کوشد تا جان من بگیرد
رفتار و فعل خویشان بُردست پای دارم
فریاد من شکسته اندر گلو نکو تر
از دست خود شکایت بر که برم نگارم
دست از سرم بدارید ای میوه های کاذب
تا آخرین نفس را بی دردسر برآرم

پنجم اسفند ماه هفتاد و چهار مینسک

بکن ای باد صبا از ره همت گذری
گو بیا ران که شد یم خسته از این دربدری
رحمت آرید بما و خود و اینا بشر
معجز از جنبش خلقست نه آه سحری
شاید از لطف شما باز ببینیم رخ دوست
نیست زین قافله ی مانده امید ثمری
رنگ بازید در این غربت تلخ فکرکسان
گم شد از خاطره ها عشق به خاک پد ری
در جهانم همگان قاتل و پست انگارند
غفلت و خامی ما علت این خیره سری
وطنم مهد وفا بود و گل و نغمه ی عشق
دست ناپاک که افکند به باغم شری
زان همه گردکه در راه بشر جان دادند
گوئیا نیست بتاریخ اجانب اثری
از چه کانون وفا گشته چنین خوار بدهر
از چه ما را به جهان نیست نشان دگری
خنجرزاده ی دستان به تهیگاه پسر
بوسه ی مرگ بزد بر اثر بی خبری
تا زدائیم ز دامان خود این لکه ی ننگ
باید این خانه بشوئیم ز هر فتنه گری

هفتم اسفند ماه هفتاد و چهار مینسک

این چه سوداست که افتاده بسر بار دگر
در تلاشیم که گیریم ز جانانه خبر
موج خون از دل زارم بگلوگاه رسید
آه از آن روز که موجش کند از فرق گذر
آنکه بود محرم اسرار دل غرقه بخون
پرده یکسو بزد و کرد جهان جمله خبر
دوست چون سایه ی لطف از سر ما داشت دریغ
کرد بفتوای حلال خون مرا زاهد خر
یاوران چوبه ی دارم چو مهیا کردند
سختم آمد که رهانم دل و جان را ز خطر
گل حسرت بدل خلق بروئید ولی خار چرا
به کویر دل ما هیچ نفرمود نظر
همگان جان خود از ورطه سلامت بردند
ما نهادیم بسر عهد کهن گردن و سر
کاروان رفت از این وادی حرمان سرخوش
دل شوریده ی ما هیچ نکرد عزم سفر
گوهر عمر ز کف رفت به امید نجات
شب چراغی ندرخشید و نشد وقت سحر
برف پیری بسر و صورت ما پرده کشید
سرو قدم بخمید و چو کمان گشت کمر
گاه رفتن برسید و اجلم گفت که خیز
نخل امید من افسوس نداد بار و ثمر
بی رمق خیره براه ماند دوتا مردم چشم
بامیدی که کند یار به ما لطف و نظر
هشتم مارس هزار و نهصد و نود و شش مینسک

این چه رسم است که دلداده‌ی خود زار کنی
عاشق سوخته‌ات را به جهان خوار کنی
بکدام مذهب و مکتب بود این شیوه‌ی زشت
صید خود در غل و زنجیر گرفتار کنی
مذهبی نیست که پندت دهد ای مونس جان
دیگران مهر چو ورزند ز چه آزار کنی
هر که دل درگرو عشق تو بنهاد فسوس
سینه‌اش را به ستم سرخ چو گلزار کنی
چون دهند گوهر جان در ره آزادی تو
بیگناه بپکرشان زینت هر دار کنی
هر که بگشود زبان تا که ثنایت گوید
سنگسارش به غضب بر سر بازار کنی
مادرت راز چه رو هدیه بهر دیو کنی
قلب وی را ز چه رو طعمه‌ی رگبار کنی
خواهرت را که بود مادر فردای وطن
به چه جرم زنده بگور با تن تبار کنی
عاشقانی که دهند جان به صفا در ره تو
خوششان از چه روان دپی پندار کنی
چشم امید چه داری تو از این اختر پیر
ظلم بیحد تو بخود از پی کردار کنی
بدروغی شده‌ای مست چراگاه بهشت
هستی‌ات را به خطا هدیه به اغیار کنی
بیش از اینت بکند چرخ فلک خوار و ذلیل
زین همه جو رکه بر یار وفادار کنی

نهم مارس هزار و نهصد و نود و شش مینسک

عاقبت این سرشوریده به سامان نرسید
بوی پیراهن ما نیز به کنعان نرسید
خون دل موج زنان رفت ز دو مردم چشم
دیدگان تار و بسر دوره ی هجران نرسید
نالہ ی سوخته پرمغ دل مانده غریب
هفت فلک را بنوردید و به جانان نرسید
در ره عشق شدیم خوارتر از ذره ی خاک
یار خندید و برفت از چه به ایمان نرسید
ابر غم خیمه بر افراشت به صحرای دلم
به کویر دل ما قطره ی باران نرسید
زندگی از کف من رفت سر دار امید
مانده ام مات چرا عمر بیابان نرسید
سینه گلزار شد از خنجر یاران دو رو
نوک یک تیغ چرا بر رگ و بر جان نرسید
از غبار سُم اسبان شده بود دشت سیاه
سالها رفت و پیامی ز سواران نرسید
جنگل و دشت وطن سرخ شد از خون کسان
لاله روئید و بگوش صوت هزاران نرسید
آرشم مُرد بتوران و دلش ماند به بند
پیکرش از چه به البرز و به ایران نرسید
چشم خلقی نگران خیره بره ماند ولی
قاصدی تیزتک و حامل فرمان نرسید
فنته و جورخسان هستی ما داد بباد
ذره ای نور خرد بر دل پیران نرسید
در عزای دل خود رخت سیاه پوشیدیم
عرض یک تسلیمت از جانب یاران نرسید

دوازدهم فروردین ماه هفتاد و پنج مینسک

دل خونین من از رنگ و فسون زار بشد
قسمتش در دو جهان نکبت و ادبار بشد
همت از عشق طلب کرد دلم بهر نجات
سعی باطل بنمود کنج قفس خوار بشد
بیستون تاب نیاورد و بشد خاک ز عشق
خاک عالم بصرم با کف دلدار بشد
دل خونین ز کفم رفت بامید وصال
سهمش از مهر و وفا خنجر تاتار بشد
آنکه جان در قدمش هدیه نمودم همه عمر
نیمه ی راه برید خصم مرا یار بشد
تک درختی بصد امید نشاندم فسوس
شاخه ی بی ثمرش جسم مرا دار بشد
ناله های دل من گشت مبدل بفرغان
طاقتم طاق شد و عقل من از کار بشد
از فرغان من خسته به ستوه آمده دهر
غم به غمخواری من آمد و بیمار بشد
آسمان را بشهادت طلبیدم همه شب
سینه ی پاک وی از آه دلم تار بشد
سوی هر دوست بشد دست من خسته دراز
در کفش خنجر جانکاه پدیدار بشد
غم دل باکه توان گفت بعهدی که نگار
عهد و میثاق شکست محرم اغیار بشد
به که خاموش کند آتش دل سیل سرشک
ای بسا جان عزیز بر سر پندار بشد

بیست و سوم فروردین ماه هفتاد و پنج مینسک

عید نوروزست و بستان میشود خندان زگل
بلبل شوریده را بین مست و سرگردان زگل
سرو در صحن چمن سرگرم ناز و دلبری
قصه ها گوید به گوش اختران شادان زگل
کوه را رقصان ببین کوه پایه ها را دلپذیر
دامن مخمل بتن بنموده دشت شادان زگل
آهوان در مرغزاران می خرامند روز و شب
مطربان را نغمه خوان بین شاد و دست افشان زگل
سینه ی ویرانه ی ما را نگر در خون تپان
خسته و درمانده و بیچاره و نالان زگل
رفته است ما را ز خاطر یادگل بس دیده ایم
سرخ و گلگون چون شقایق قامت هستان زگل
خانه ی ویرانه ام گلخانه ای باشد عجیب
ساحت ویرانه اش بین سرسرخشان زگل

یکم فروردین ماه هفتاد و نه کلن

باد نوروزی وزان شد سال نو شد جلوه گر
سر زد از دامان البرز خون دلها سر بسر
سینه ی الوند و زاگرس لعل گون از لاله شد
چلچله های مهاجر بر نگشتند از سفر
یاد صدها یوسف گمگشته رفت از خاطره
زورق بشکسته ام شد دستخوش امواج بحر
جز غباری از سم اسب سوارانم نماند
آرشم نگشوده بازو مرگ را بگرفت ببر
رستم نامردمی کش مُرد به بند ناکسان
دیو مردم خواره را بین تاج سلطانی بسر
مزدکم با خدعه ی غارتگران بر دار شد
باغ امیدش نشد از مکر دیوان پر ثمر
غفلت دولتمداران جهل پیران سفیه
زد به کاخ آرزوی مردم ایران شرر
شد چراغان خانه ی دشمن ز چرك و خون ما
ظلمت و ادبار گردون شد نصیب ما به دهر
سفره ی خالی هفت سین گسترید دهقان پیر
مادر غمدیده بنشست جامه ی نیلی ببر
کارگر آمد به خانه شرمگین از کودکان
خواهر از مرگ برادر در کفش جامی ز زهر
کودکی بنشست کنار سفره با یاد پدر
ز اشك خونینش بشد دامان سفره پر گهر
تا به کی باید تحمل ای دلیران همتی
آتش اندر خانه ی دیوان بگیرد سر بسر

نوروز هفتاد و نه گلن

رخت رخوت را بدرکن بر تنت رخت سفر کن
تا ببینی حال و روزم مادر ای مادر خطر کن
من پر و بالم شکسته ناله در نایم شکسته
روز و شب در فکر مرگم رخت ماتم را ببر کن
دوره ی نو دولتتان شد طالع دیوان عیان شد
زر پرستان چیره گشتند قصه ی ما مختصر کن
من در این وادی اسیرم همچو جغدی گوشه گیرم
بندی این خانه ام من بر جگر گوشه نظر کن
از دل و از پا فتادم چون غلامی خانه زادم
سائل یک لقمه نانم بر عزیز خود گذر کن
ظرفشوی خانه ام من پادوی جانانه ام من
مطبخی ای چیره دستم لاشخواران را خبر کن
گر شوم غافل ز کارم تیره باشد روزگارم
شب مقیم کوچه هایم اهل عالم را خبر کن
دوره ی خوشنامیم کو فصل خوب شادیم کو
مرهمی بر زخم هایم زین بیابانم به در کن
شهره ی شهر فرنگم مظهر صد گونه ننگم
قصه ی آن نام نیکم از سر و اندیشه در کن
نام من را در زمانه با دف و شعر و ترانه
روسپیان خوانند در شهرچشم شهلا را تو تر کن

بیست و دوم شهریور ماه ۱۳۸۳ کلن - آلمان

عجایب صد هزاران گونه دیدیم
هزاران قصه از راوی شنیدیم
سفر کردیم به کشورهای گیتی
از این وادی بدان وادی دویدیم
دکانهائی بدیدیم رنگ و وارنگ
از آنها عشق انسانها خریدیم
چرا کز سینه ی بی کین مادر
به جای شیر جانبازی مکیدیم
درین چند روزه ی عمری که طی شد
ز گردون روی آرامش ندیدیم
بدیدیم جور ظالم رنج مظلوم
ستم دیدیم و سختی ها کشیدیم
غُل و زنجیرها کردیم تحمل
ز لذت های دنیا دل بریدیم
سیه شد پشتمان از تازیانه
به جای انگبین حنظل چشیدیم
بگوش اندر ازای نغمه ی نی
خروش شیون و ماتم شنیدیم
ببالین کی نهادیم ما سر خود
ز وحشت نیمه ی شبها پریدیم
ندیدیم نور خورشید جهانتاب
بهرسوی قفس غران خزیدیم
بجای نوعروسان سپید پوش
سیه پوش مادران درکوچه دیدیم

شدیم يك قطره اشك پاك و روشن
ز چشم چند صد كودك چكیدیم
بگاہ خشم چون شیران جنگی
ز خصم دون خلق حنجر دریدیم
گل سرخ را بجای طرف بستان
بروی سینه یاران بدیدیم
به عالم جور و زندان عنو را
به عشق مردمان با جان خریدیم
نکردیم چون لئیمان چهره در هم
خطر کردیم و سختی ها بدیدیم
ولیکن بوالعجب بازی زشتی
که از این قحبه دهر سفله دیدیم
دکانی بود دور از خاك میهن
که دیدیم وز غضب لبرا گزیدیم
درونش می فروختند نار فیقان
رفیقانرا نه بشنیدیم دیدیم

بیست و سوم شهریور ماه شصت و نه مینسک

زن در ایران

زن ندارد اعتبار در مُلک ایران دخترم
تا بود قدرت بدست مُرده خواران دخترم
هیچ مذهب اینچنین زنرا نمیدارد حقیر
همچو این دستار برکله حماران دخترم
زن بهر آئین گرامی و عزیز بینی چو مرد
در تلاش زندگی باشند هزاران دخترم
زن بدور برده داری و جهالت های کور
بود گرامی تر بچشم برده داران دخترم
آنکه گفت مادر بدستی مهد و با دستی جهان
در تکان آرد نبود ز عمامه داران دخترم
جز در این ویران سرا هرگز ندیده دیده ای
عاقلان محکوم مجنونی بدوران دخترم
آنچه شیخ بدکنش دارد روا در حق زن
باشد از الطاف رب روزه داران دخترم
سنگ اول را خدای شیخ اینسان کج نهاد
این تهی مغزان بوند خدمتگزاران دخترم
در کتابش خوانده زنرا کشتزاری بهر مرد
تیغ را او داده دست نابکاران دخترم
یک شتر در پیش حق باشد گرامیتر زن
زن بُود در جامعه از شرمساران دخترم
ناقص العقل است زن در پیش آن پروردگار
در وجود زن بود عیب فراوان دخترم
چون سفیهان باید او را بیجهت شلاق زد
بر سرش باید گمارند پرده داران دخترم
پیش از اینها زن نبود در سرزمین ما ذلیل

از زنان بودند ما را تَك سواران دخترم
جنگجویانی چو آرتیمس که در روز نبرد
تیره کردند روز را بر نیزه داران دخترم
خاك ایران پرورید در دامنش بس خُرْمَك
کو چو مَزْدَك زد نهیب بر شهریاران دخترم
همچو پروین داشت ایران اخترشعر و ادب
قره العین پرورید ایران هزاران دخترم
وحدت و همبستگی همگام با روشنگری
هدیه آرد بهر زن عید و بهاران دخترم
دختر ایران اگر پویا شود در راه علم
جلوه اش سوزد بساط لاشه خواران دخترم
در محیط جهل پرور چاره ای نیست بهر زن
غیرفرمان بردن از این نابکاران دخترم

بیست و ششم آذر ماه هفتاد مینسک

دوشینه به گرداب غمی بی پایان
بشکسته یکی بلم بُدم سرگردان
طاقت ز کفم رفته دلم مینالید
کز غم برهان مرا تنت آبادان
گفتم دل من چسان رهانم ز غمت
کین دشت پر از هول بود بی سامان
گفتا به خرابات برو وین مشکل
برگو به اشارت به شه دانایان
گفتم نکند پیرمغان چاره ی درد
برگرد ویند فزون سبو پیمایان
گر دُرد کشان چاره ی ما میگردند
دردی بدلم نبود از این آقایان
گفتا به بر پیرمغان گوی که او
از لطف کند کهنه رباط آبادان
گفتم نبود درد مرا بهبودی
جز پرده ی اشکی که چکد بردامان
گفتا که برو گرنه بخون می غلظی
با دشنه ی پنهان بکف همراهان
آسیمه سر از جای شدم پر نشویش
گرگان ز پیم روانه در هیئت میش
تسبیح ز کفم فتاده سجاده ز دوش
درکوی خرابات شدم با دل ریش
شب در دل تیره اش بمن میخندید
سر ما به تن خسته ی من میزد نیش
بر بام سپهر دیده ی کیوان بر من
اهریمن بدکنش ز هیبتش مانده پریش

ناهید نموده چهره اش عشوه کنان
دل‌باختگان بگرد وی از حد پیش
در گوش فلک زهره ی چنگی میخواند
کس می نرهد ز غصه ی کافر کیش
بهرام در آن تیرگی شب میگفت
تا پخته شوی بنه دوسه گامی پیش
گفتم چه بود حاصل من زین رفتن
جز پرده ی اشکی که چکد بر دامان
گفتا که برو گر نه بخون می غلطی
با دشنه ی پنهان بکف همراهان

رفتم بد ر پیرمغان چون مجنون
در سینه ی ویرانه دلم دجله خون
بر حلقه ی در کوفتم اما خیری
از خواجه سرا هیچ نیامد به برون
با خیره سری به خلوت دیر شدم
بیتاب که گنجم طلبم از قارون
خاموش تر از وادی ایمن دیدم
آن دیر و بکام تیرگی چون دامون
بشکسته سبوی می فتاده از باده تهی
افتاده بسی ساغر بی می و ارون
شاهد پسران فتاده بر بستر خاک
نر می رُخشان ز خون دل بُد گلگون
ساقی به میان بزم در حال سماع
از پیکر وی روانه خون چون جیحون
پروانه نشسته غمگانه در ماتم شمع
میزد بسر و سینه چنان چون مجنون
می هوت در این حال دو گوشم بشنود
آواز حزینی به صدائی موزون
تا بخت ترا همره و یارست گریز
زین جایگه خوف برو تا هامون
گفتم چه شود عایدم از این رفتن
جز پرده ی اشکی که چکد بر دامان
گفتا که برو گر نه بخون می غلطی

با دشنه ی پنهان بکف همراهان

از دیر مُغان جانب آن دشت خموش
رفتم زتتم رفته رمق از سر هوش
بر پوشش نرم سبزه ها غلطیدم
آسوده شدم ز شهر و هرشور و خروش
شب بوی در اطراف سرم عطر افشان
بگشوده چمن برویم از لطف آغوش
آلاله برقص آمده در دامن دشت
نرگس به طرب چو دختر باده فروش
آویخته برشاخه ی سرو نیلوفر
باعشوه همی گفت که میباش بهوش
در گوش سمن گفت شقایق که زدای
زنگار غم از چهره ی این خانه بدوش
جُعدی بسر خرابه ای بلند می نالید
در راه عبث چو دیگران کمتر کوش
من منتظر سحر که چون جلوه کند
بر زمزمه های چشمه ها داده دو گوش
سر زد شفق و بدیده ی سردیدم
خون از دل دشت خاوران میزد جوش
وحشتزده زین منظره بودم ناگاه
در گوش دلم گفت بیکباره سروش
دل برکن از این آدم خاکی و برو
درگوشه ای از دشت بزی همچو وحوش
گفتم چه بود حاصل از این دل کندن
جز پرده ی اشکی که چکد بردامان

گفتا که برو گرنه بخون می غلطی

با دشنه ی پنهان بکف همراهان

دوم دیماه هفتاد و یک مینسک

ببیند خوان رنگین گشنه در خواب

سراب آید بچشم تشنگان آب

شبی در خواب خوش دیدم که شادیم

به زیر بیرق قانون و دادیم

ز برج عاج خودخواهی فتادیم

خوریم از ساغر وحدت همه آب

سراب آید بچشم تشنگان آب

مُغنی ساز وحدت ساز کرده

به اقصای جهان آواز کرده

کزین وادی نفاق پرواز کرده

ز شوق از دیده ها جاریست سیلاب

سراب آید بچشم تشنگان آب

منادی میکنند در شهر و در ده

که بادا روزتان فرخنده و به

ز بین ما بشد حرف که و چه

طلایه دار بگشود دیده از خواب

سراب آید بچشم تشنگان آب

از این وحدت شده دشمن فراری

نصیبش در جهان گردیده خواری

نشسته شادمانی جای زاری

گرفت این اتحاد از اهرمن تاب

سراب آید بچشم تشنگان آب

سیه پوش مادران خوشحال و شادند

قبای نیلگون یکسو نهادند

بشادی کاین ددان از پا فتادند

کشند بر چهره ی غم دیده سرخاب

سراب آید بچشم تشنگان آب

یتیمان را بدیدم خنده بر لب

سرود خوانان ز مرگ زنگی شب

کزین وحدت نگون آمد ز مرکب

بدست فاتحان سخت گرداب

سرآب آید بچشم تشنگان آب

در زندان و بند بگشاده دیدم

لوای اهرمن افتاده دیدم

هزاران بندی آزاده دیدم

که می‌آیند برون چون گوهرناب

سرآب آید بچشم تشنگان آب

بخود گفتم وطن گردیده آزاد

عدالت تکیه زد بر جای بیداد

بزودی هرخرابی گردد آباد

نمی افتد دگر در قعر گرداب

سرآب آید بچشم تشنگان آب

سر زلف نسیم بر چهره ام خورد

ز سر آن خواب و آن رویا بدر برد

بدیدم از نفاق در ساغر مژد

بگفتم ما کجا و عالم خواب

سرآب آید بچشم تشنگان آب

اگر این اتحاد آید پدیدار

نپایند لحظه ای دیوان غدار

بچنگ خلق ما گردند گرفتار

شوند مدفون میان گند مُرداب

سرآب آید بچشم تشنگان آب

وگرنه تا ابد مانیم در ننگ

زمانه عرصه اش بر ما کند تنگ

ببارد ز آسمان برفرق ما سنگ

بپوشانند رُخ از ما هور و مهتاب

ببیند خوان رنگین گشنه در خواب

سرآب آید بچشم تشنگان آب

سی ام دیماه هفتاد و یک مینسک

بیوطن پیری بدیدم من در اقصای فرنگ
ریش و موی نقره گون را با حنا بنموده رنگ
شبکلاهی برسرش چرکین تر از قلب عدو
برتن بوزینه وارش جامه ای پوشیده تنگ
سبحه ی صد دانه درکف بر لبانش جام می
مست و لایعقل کنارش نازنینی شوخ و شنگ
آنقدر می خورده بودکو را نبودی اختیار
شسته بود با آب انگور دفتر صد نام و ننگ
جام را سرمیکشید و بوسه های آتشین
میربود از آن لبان غنچه ی عناب رنگ
حمله میکرد بی مهابا جانب هر خوردنی
کاسه ی پالوده را سر میکشید مثل نهنگ
از پس هر یورشی استغفراله گوی بود
در تعجب مانده بودند حاضران از آن دبنگ
پیش رفتم چهره اش آمد بچشم آشنا
زانچه دیدم بر سرم از آسمان بارید سنگ
زیرلب آهسته گفتم بیجهت نیست دیگران
خوانده اند ما را به گیتی قوم هفتاد و دو رنگ
درکنارش رفتم از روی ادب کردم سلام
منتظر ماندم که بگشاید ز هم چشمان تنگ
کله اش را راست کرد وگفت جانا باده گیر
وارهان خود را ز شر و شور دنیای جفنگ
گفتمش نشناختی گویا مرا گفتاکه نی
از کجایت میشناسم ای جوانمرد زرنگ
گفتمش من نوجوان بودم که دادی دست من
بر علیه قشر بی بنیاد مفتخواران تفنگ
قصه ها گفتمی برایم تو ز ظلم شاه و شیخ
تخت و منبر را حوالت ها نمودی پاره سنگ
قشر زحمت را تو خواندی خالق دنیای ما

مذهب و آئین و دین گفنی که دارد حکم بنگ
دشمن نوع بشر گفنی بود سرمایه دار
آرزویت بودکنی با خونشان رُخساره رنگ
بهر نابودی این دون همتان زور گوی
هیچ راهی را نمیدیدی بغیر از راه جنگ
حالیآ میبینمت سرگرم فسقی و فجور
سبحه بر کف شبکلاه بر کله ی پوک و خشنگ
ریزه خوار محفل شیخی و هم سرمایه دار
بُرده ای از خاطره بگذشته هایت ای مشنگ
چون سفیهان کرد نگاهی در من و آهسته گفت
گوشه ای آسوده بنشین لحظه ای بنما درنگ
از گذشته بگذر و در باده نوشی جهد کن
کوشش بیهوده منما تاکنی عیشم شرنگ
لُعبتی زیبا گزین زین دختران خو بروی
بر شکنهای طلاگون زلفهایش کوب چنگ
از لبانش بوسه گیر و کام دل از وی ستان
وارهان خود را ز غم در بین آن آغوش تنگ
گفتمش بیهوده گو زحمتکشان در زحمتند
هستی از کف داده اند از ظلم و جور قوم زنگ
شد وطن ویرانه و سیلاب خونش در ربود
از تباهی های چون تو بیشعوران ملنگ
رفت بتاراج اجانب هستی زحمتکشان
با سیاستهای جمعی خودفریشان زرنگ
دسترنج برزگر بر باد شد از ظلم شیخ
دختر ایران بشد آماج صد تیرخندنگ
با تمسخر گفت با من کای جوان هرزه گو
برگروه پیشتان تا یکی بهتان و انگ
با چنین باور به گیتی کی توگردی کامیاب
بی سیاست شاهد اقبال کی آری بچنگ
با مجوسان من مجوسم از مسلمانی نگو
پای صدها مجتهد اندر قفایم مانده لنگ
هم جهودم هم نصارا هم ز قوم سامری
یاور زحمتکشانم پولداران را فشنگ

بنده صیادم و صیدم پولدا ران وطن
طعمه ام خیل شمایان ای جوان شوخ و شنگ
تا شمایان زنده اید و میشوید آماج تیر
چهر زشت زندگی بر ما و من باشد قشنگ
دل مسوزان بر وطن زحمتکشانشرا بگو
با قضای آسمانی کس ندارد تاب جنگ
هر که باگردون در افتد میخورد با سر زمین
جز زراندوزان که دارند از طلا و سیم گنگ
گفتمش بی آبرو روزی که گردی بی نقاب
اردوی زحمت ببندد گردنت با پالهنگ
خودفروشان چون شوند رسوا در ایران زمین
کس نخواند خلق ما را قوم هفتاد و دو رنگ

هفدهم مهر ماه هفتاد و دو مینسک

شغال چاق و خپله، بپا نیفتی تو تله
قرپوس زین را خوب بچسب که نیزه بازی مشکله
به شیخ و شاه ضرر مزین مر و بجالیز امیر
با سرنوشت بازی نکن که زندگانی خوشگله
با زیرکی روانه شو بسوی باغ دیگران
بدون تعجیل و شتاب نما به خورده حوصله
انگور دهقان را بخور خربوزه های پیرزن
از چشم یوزباشی گریز از لعن شیخان فاصله
فارغ زکین شاه و شیخ آسوده از خشم وزیر
بهتر که روز و شب کنی از بخت وارونت گله
بیست و هفتم مهر ماه هفتاد و دو مینسک

ای شیخ چرا خالق تو این همه دونست
با آن همه قدرت به جهان زار و زبونست
از علم گریزان بود و کهنه پرستست
خفاش صفت روز و شبان تشنه ی خونست
لذت برد از خامی و از جهل خلاق
قربان وجودش نکند گاو چرونست
بهر علما کرده بپا آتش دوزخ
با نوع بشر صحبت او خط و نشونست
اندر طلب گرنش خلقت چوشاهان
خودخواهی و کبرش بجهان ورد زبونست
دیوث تر از خالق تو نیست به گیتی
اوصاف وی از قدرت این بنده برونست
عشر تکده ای بهر خران کرده مهیا
فردوس برین معدن صدها گس و کونست
هفتاد هزار حور دهد هدیه به هر خر
دل بسته کیریست که از خایه نگونست
غلمان بدهد خیل خران را بچراگاه
همچون عرب بادیه گرد عاشق کونست
غیر از گس و کون و عرق و سفره ی رنگین
چیز دگر آر هست ز اسرار درونست
دانی که چرا خلق ترا دوست ندارند
چون فسق تو از خالق دیوث فزونست
با این سخنانی که ترا فاش بگفتم
ای شیخ پدر سوخته بگو حال تو چونست
یکم اکتبر هزار و نهصد و نود و چهار مینسک

دشمن از کشور ما دانش و فرهنگ گرفت
در عوض هر چه بدی داشت بکرد بار عجم
ادمیخواره شد انسان و برفت تا بفلک
شهره در دهر بشد ذلت و ادبار عجم
نام ما در همه آفاق شده ورد زبان
نقل هر مجلس و جمع شیوه ی آزار عجم
خاک من شاهد اعدام زن حامله بود
مُلک من کودک خُرد دید سر دار عجم
ثبت تاریخ بشد شیوه ی دیوان دغل
زیر نام من و تو ملت پا دار عجم
موج خونی طلبم تا که سراسر شوید
نکبت و جهل از این مُلک گهر بار عجم
آرزویم ندهد بار اگر سیل سرشک
بارم از دیده فزون در پی کردار عجم

هفتم بهمن ماه هفتاد و سه مینسک

دشمن خام طمع مثل دوابست دواب
رستگاری تو در این مُلک کهن میجویی
کاخ امید تو هم نقش بر آبست بر آب
نوجوانان وطن خفته بخوندند و به بند
قسمت خیل زنان رنج و عذابست عذاب
ثروت خلق روان جانب امریک و اروپ
خلق غارت شده بین جمله بخوابست بخواب
سفره ی کارگران بین که ز نان مانده تهی
در عوض دشمن خلق مثل غرابست غراب
دوداهیست که از کلبه ی دهقان خیزد
جگرش از تف آن آه کیابست کیاب
تخم مرغ رفته به قاف و کره در وادی طور
چهر نان همچو خدا پشت حجابست حجاب
چای و قند و شکر روغن و گندم گوئی
ویژه ی سفره ی هر شیخ و جنابست جناب
دیرگاهیست که از نغمه ی نی نیست خبر
در عوض سینه ی خلق مثل ربابست رباب
جهل این ملت و ویرانی ایران عزیز
خارج از درک من و حد و حسابست حساب
دارم امید که آزاده ای از راه برسد
ور نه اوضاع وطن زار و خرابست خراب

هشتم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

دش ممد خون بارد هر دم این دل زار و حزین
ز آنچه رفت و می رود بر کشور ایران زمین
من ندانم از چه رو در این خراب آباد جم
ا هر من تخم نفاق پاشید و بدر شر و کین
خانه ای مخروبه و جغد بر فرازش نوحه خوان
ملت آزاده اش مطرود در روی زمین
بار سنگین گرانی پشت دهقانش شکست
کارگر از بهر نان در کف توان و اسپین
دختر ایران اسیر جهل اعصار و قرون
بر تنش رخت تعصب گوشه ی مطبخ نشین
اعتیاد و فقر و فحشا آنچنان دارد رواج
کز حیا پنهان دماوند کرده در ابرها جبین
علم و دانش منهزم گردیده جهل فرمانروا
سیل خون جاری به هر برزن ز ظلم مفسدین
پرچمش گردیده پاره رنگها از هم جدا
سمبل آزادی بین گشته با نکبت قرین
سرخیش پامال گشت و رفت بر باد فنا
در ره سالار مظلومان بی یاور حسین
از سفیدیش مهیا شد بسی دستارها
تا شود بر کله ی بی مغز خرها زیب و زین
سبزیش شد شال ملا و گدای روضه خوان
و آنچه ماند از غارت و تاراج قوم ظالمین
چوب ناهنجار آن بودی که با صد احترام
هدیه کردندش به ملت بی گریس و وازلین

هفتم فروردین ماه هفتاد و چهار مینسک

بر ز خاطر نغمه ی نی راکه نی
دور ساغر گیرد و جوشش ز می
نی تف آه دل نی زن بود
ساز و برگ ناله اش شیون بود
نی نوای مانده در غربت بود
سوز و ساز دوره ی هجرت بود
نی ز خاکستر نشین یاد آورد
حمله ها بر خاطر شاد آورد
مرثیه خوانست نی برگور ها
بی خبر باشند ز عیش و سورها
قصه ها گوید نی از در ماندگان
شکوه گوی پای در گل ماندگان
قصه از دل گو که بحر کاملست
یار دانا پرده دار جاهلست
گوهر یکدانه ی بحر وجود
عالم هستی به پیشش در سجود
آتش عشق در وجودش زنده بین
کهکشانیها را از او پاینده بین
خانه ی مهر و سرای دلبرست
مسجد و دیر و گنشت و داورست
ذره ذره دارد از دلیر نشان
بحر جوشان باشد و آتشفشان
در ره عشق هر چه بریانتر شود
شعله ور تر گردد عریانتر شود
نی چو نی باشد که با تک شعله ای
تار و پودش گم شود در بقعه ای
از پس بادی همه بادش بر د
بی نشانه گیتی از یادش بر د

نی ز وامق گوید و عنرا و غیر
دل ز رندان گوید و پیران دیر
نی ز ره گوید ز رنج ساربان
دل ز شوق بی حساب کاروان
نی ز مخموران از سر واژگون
دل ز بی سر عاشقان داده خون
دل ز تیشه گوید و فرهادها
نی ز مجنونان نه از هشیارها
پس ز دل بشنو حکایتها که دل
صد نیستان را رساند آب و گل

بیست و چهارم دیماه هفتاد و چهار مینسک

بنازم قدرتت جاناکه خوب جنگی بپاکردی
بگفت خصم دون پرور توکشور را تباه کردی
گلستان را بسوزاندی ره آزادگان بستی
گرفتی جان این مردم وطن را کربلا کردی
روان کردی بنامردی توخون مردم محروم
هزاران گرد نامی را گرفتار بلا کردی
سوی ناموس این مردم دراز شد دست ناپاکت
تو آن ظلمی که شمر ننمود بخاک نینوا کردی
ببستی دفتر دانش بجایش جهل بنشاندی
ز ظلمت روز روشن را بچشم ما سیاه کردی
بشد از آتش خشم فراری امنیت زین مُلک
تو میراث نیاکان را به نادانی فناکردی
ز بس تخم نفاق افشانده ای دربین این مردم
تو خلق های برادر را ز یکدیگر جداکردی
تو که پرورده ی غیری و فرمان از دگر داری
چرا با نام دین آخر به این مردم جفاکردی
به زیر پرچم اسلام نمودی چهره ات پنهان
عجب کالای والائی بتن تو بی حیا کردی
یقین دارم که میسوزی تو با دستان این مردم
در آن آتش که خود روزی برایشان بپا کردی
پانزدهم شهریور ماه هفتاد و چهار مینسک

به زرین تاج

عشق به هر لحظه ندا میکند
بر همه مخلوق صدا میکند
هر که هوای ره ما میکند
گر حذر از موج بلا میکند
پانهد بر لب دریای من
باد هوای ره من تب بود
پهنه ام از خون لبالب بود
ورطه ی من ورطه ی بی انتهاست
در دل من موج مرتب بود
جان طلبد ساحل زیبای من
موج بلایم چو کند سر بلند
چرخ فلک را بکشاند به بند
صخره ی سنگی بکوبد چو موم
عقد ثریا بکشد در کمند
ترس نه برد راه بدنای من
بحر نوردان من آزاده اند
جان به صفا در ره من داده اند
از قلل موج بلا خیز من
با فلک پیر در افتاده اند
هان بنگر موج گهر زای من
رهرو راهم نگون میروند
فارغ از هر مکر و فسون میروند

شیرژیانست و نترسد ز مرگ
رقص کنان در دل خون می‌رود
روبه نداد رد سرسودای من
بر لب دریای من آی زنده شو
در دو جهان دولت پاینده شو
چون ندهد چرخ مراد کسان
پای ببند آرش و سازنده شو
این تو و این پهنه ی دریای من
نهم بهمن ماه هفتاد و چهار مینسک

تاکه سرمایہ بود رنج و بلا خواهد بود
آتش جنگ بہر گوشہ بپا خواهد بود
حاکم اندر ہمہ جا رنگ و ریا خواهد بود
خر درین مُلک رئیس الوزرا خواهد بود
کارگر وقت غروب باز گدا خواهد بود
رشوہ خواری و دغل لانہ بہر جادارد
اہرمن در ہمہ جا معرکہ بر پا دارد
تیرگی برسر مُلک مأمَن و مأوا دارد
دشمن تودہ ز ہرقید رها خواهد بود
کار بی ارزش و بی مزد و بہا خواهد بود
فقر و فحشا ہمہ جا نشو و نمائی دارد
اعتیاد برسر ہرکوی پناہی دارد
کس نبینی کہ درین بوم نوائی دارد
قسمت رنجبران مرگ و عزا خواهد بود
برزگر کاسہ تہی وقت شنا خواهد بود
رو بہرسو کہ نہی چوبہ ی داری بینی
جای گل جلوہ نما قامت خاری بینی
دانش و عقل و خرد را بکناری بینی
مملکت مدفن و گور علما خواهد بود
زن بہ ہر انجمنی چون غُربا خواهد بود
ثروت خلق بتاراج رود پنهانی
ہرکہ از حق سخنی گفت شود زندانی
جان دہد کودک معصوم ز بیدرمانی
شہر و دہ درکف سرمایہ فنا خواهد بود
پیشہ ور بردہ ی ہر بی سر و پا خواهد بود
وقت آنست کہ بی واہمہ کاری بکنیم
بہر سرمایہ بپا چوبہ ی داری بکنیم
پیشکش خلق جہان تازہ بہاری بکنیم
او در این راہ بحق یاور ما خواهد بود
سہم ما جان کہ درین راہ فدا خواهد بود

ہیجدهم مہرماہ ہفتاد و شش کلن

پیک خوشبختی بشارت داد ما را از بهشت
چون علم برکوهساران زد مه اردیبهشت
هفتمین روزش برآمد شاد و خندان آفتاب
جلوه ای دیگر نمود و آیتی دیگر نوشت
در رگ هرکارگر پاشید خون تازه ای
برزگر را مژده کز امروز زان توست کشت
مرد و زن راداد فرمان د رره دانش بیوی
تاکه بتوانی بسازی خاک افغانان بهشت

بیست و ششم فروردین ماه شصت و هشت کابل

این خجسته گل خونین که چنین گریانست
میهن من و تو و مادر هر افغانست
جسم خونین دو صد پور گرفته به بغل
میکشد نعره قلبی که ز جنگ بریانست
دادخواه گشته به تاریخ ز دست من و تو
برگذرگاه زمان آمده و حیرانست
گوید از جای بخیزید عزیزان وطن
صلح و همبستگی اینک ره هر افغانست
به نجاتم بشتابید درین لحظه که سخت
پیکرم غرق بخون ز ارتش پاکستانست
پس چه شد غیرت افغانیت و عزتتان
آخر این مادر پیر خاستگه شیرانست
پور من آن یل گردیست که در سنگر رزم
جان بکف دارد و ناموس منش ایمانست
آنکه بفروخت مرادر عوض پوند و دلار
از من خسته بگو نیدش کجا افغان

چهاردهم فروردین ماه شصت و هشت کابل

ای سپاه کارگر آماده ی پیکار باش
بهر نابودی این دون همتان پرکار باش
پرچم رزم تو باشد شمع راه برزگر
دشمن صدچهره داری در نبرد هشیار باش
مادر میهن اسیر دست نامردان شده
مرهمی برقلب ریش مادر بیمار باش
نوجوانانت بخون خفتند در پیکار دیو
بهر نابودی این دیو سیه بیدار باش
تونسب داری زکار و کاوه ی زحمتگشان
چون نیایت برخروش و برسپه سردار باش
زن به سندان پتک خودتا برجهد زان شعله ای
آتشی سوزنده اندر خرمن اشرا باش
همچو مزدك شو خروشان برنگهبانان شب
یا چو رستم حمله ور بردیو بدکردار باش
جامه ی خونین بابك بر فراز نیزه کن
برسپاه پور قارن این زمان سردار باش
از ارانی میستان اندیشه ی والای خود
در نبرد نسل شیطان شعله حیدر وار باش
تار هانی کشتی میهن ازین گرداب سخت
افضلی وار این زمان در بحر سکندار باش
صد هزار مادر غمدیده می خوانند ترا
ای سپاه کارگر آماده ی پیکار باش

بیست و یکم اردیبهشت ماه شصت و هشت کابل

خدائی اینچنین جانی و قهار
کسی هرگز بدورانها ندیده
بغیر از ملت بدبخت ایران
که هم دیده و هم عدلش چشیده
بگیرد آتش اندر چرخ هفتم
که میگویند در آن برتخت لمیده
بساطت واژگون گردد الهی
که از عدل توجان بر لب رسیده

یکم مهر ماه هفتاد و یک مینسک

قصه شیخ و انسان

ای جوانان عاقل و دانا
چشم مام وطن همه احوال
عقل و تدبیرتان رهائی بخش
به شرف شهره در جهان هستید
سر ببالین کجا نهد دشمن
خضم بیچاره و زبون گردد
لاله زاران پرگل میهن
چشم امید ملتی در بند
افتخار وطن شما یانید
قصه ی موش و گربه را خواندید
قصه ی روزگار تیره ی خود را
پند باید گرفت ز هر راوی
آن ستم ها که می رود بر ما
الغرض در من آن توان را نیست
نه مرا پای راه او رفتن
در مصافش چو نره ای خاکم
او چو خورشید و من یکی نره
قطره ای کوچکم و او دریا
بدلیل قلم زدن چون وی
از سر درد با شما گویم
تلخ تر قصه ای که در گیتیبست
قرنها پیش از این درین وادی
در تلاش بهر عالمی بهتر
جمله پوینده در ره دانش
مردمانی دلیر و دانشمند
با وفا و سخی و مهماندوست
چشم دنیا بسوی این مردم

به فدای شما سر و جانا
نگران شما بدوران
عزمتان پاسدار ایران
ظلمت از نورتان گریزان
وحشتش از شما دلیرانا
چون ببیند شما بمیدانا
آبش از خونتان جوانانا
به شماییان ز جور عدوانا
بشماییان درود شایانا
دُر شاهوار شیرزاکانا
سفته است همچو دُر غلطانا
درس باید گرفت ز دهر فراوانا
علتش جهل ما بود جانا
تا دهم با عبید جولانا
نه مرا بالهای پرانا
من کجا و مقام مولانا
پر کاهم به پیش طوفانا
صید خُردم نه شیر غُرانا
مغفرت خواهم از گناهانا
داستانی ز جور عدوانا
قصه ما بود و شیخانا
که کنون ببینیش تو ویرانا
زیستند با خرد نیاکانا
صیبتشان در زمانه افسانا
از مروت چو بحر جوشانا
در رشادت مثال غضبانا
از ختا و ختن و یونانا

اینچنین مردمی که جان دادند
 روزی از روزها اسیرگشتند
 آن خدائی که روزگاری پیش
 چهره را ناگهان بدل بنمود
 برده از خاطرش همه نیکی
 نعره ای برکشید و با عربهاگفت
 هر کسی میشود مرا منکر
 زینطرف شاه و مُغ به ضد خلق
 جور قانون و دین زحد بیرون
 مالیات و خراج افزون شد
 سفره ی برزگر بماند خالی
 قحطی از هر طرف هجوم آورد
 در عوض سفره شهبان رنگین
 خوان زرین بگسترانید شه
 دیگدان مُغان مطلا شد
 کژ روی شه و مُغ و دستور
 دشمن از وضع مردمان خشنود
 لشکری کینه جو هجوم آورد
 مردمی وحشی و بیابانگرد
 دیو هائی به هیئت مردم
 شیخکانی گرسنه و بدوی
 همچو باد خزان وزان گشتند
 آتش خشمشان چمن را سوخت
 بلبل از گلستان فراری شد
 ژاله خشکید و یاسمن پژمرد
 شهرها جملگی چو ویرانه
 باغها جملگی شدند معدوم
 نهرهائی ز خون روان گردید
 پای آزادگان همه در بند
 پیکر مردمان دانشمند
 گوهر عفت زنان تاراج
 سیرت دختران بغارت رفت
 مادران جملگی سیه بر تن
 بهرآز ادگی و رشد انسانا
 در سر انگشت قهر یزدانا
 گفت بزرگشت سخن فراوانا
 ریگ داغش نموده انسانا
 شد به خصلت مثال حیوانا
 جمله باید شوند مسلمانا
 بکشیدش به تیغ برانا
 خدعه ها بس نموده پنهانا
 قلب ملت ز ظلم بریانا
 بر فلک برشد آه دهقانا
 جنگجو واله در پی نانا
 پیشه ور شد گدای دورانا
 از غذاهای چرب و الوانا
 چون بهشت کاخ و قصر و ایوانا
 از خراج ری و خراسانا
 سوخت یکسر کنام شیرانا
 پا نهاد بهر فتح بمیدانا
 از عربهای لخت و عریانا
 از تمدن بری و نادانا
 گرگهائی به جلد میشانا
 مُرده خواری مقام ایشانا
 تا که ویران کنند گلستانا
 شعله ها افکنید به ایوانا
 جغد شد حمله ور به بیستانا
 از تف خشم این سفیهانا
 محو شد روستا بدورانا
 کشتزاران شدند بیابانا
 از جفای سپاه شیطانا
 سرنام اوران نگون بمیدانا
 بر سردار مرگ رقصانا
 دیده ی کودکان چو ابر گریانا
 کس ندید این عمل ز حیوانا
 نوحه گر در غم عزیزانا

چرخ از این کینه مانده حیرانا
محو و نابود شد بدورانا
منهدم شد به امر دیوانا
چون عرب فاتح شد بمیدانا
مغ بشد کشته شاه گریزانا
خو گرفتند بدرد هجرانا
تخت و منبر شدند چو یکسانا
دین نو شد بلای انسانا
عربی را پیاده در بیابانا
اسب و استر دهد به عریانا
همه چیز رو گذاشت بنقصانا
در تزلزل فتاده ایمانا
تیره شد اندرون انسانا
بخل و نامردمی شدی فراوانا
از مروت نماند نشان بدورانا
خود فروشی متاع ارزانا
حسد و بخل و شر بشد مانا
که روانش نمود بزندانا
به هوای وصال غلمانا
از برای رضای ربانا
کر نمودند فلک ز افغانا
در زمستان ز سوز لرزانا
چهره پنهان نمود به انبانا
چشمه ها خشک در کهستانا
هیچ نیارید ز دیده بارانا
انتظارش ز ابر احسانا
روز و شب در طرب و خندانا
قصر و بارو و باغ و ایوانا
پرنیان و حریر الوانا
کبک و تهیو و مرغ بریانا
گونه گون میوه های ارزانا
شد معطر فضا ز ریحانا
جای شن در دل بیابانا

ظلم و بیداد این ددان بیحد
هرچه آثار معرفت بودی
حاصل کاوش قرونی چند
وعده ی مردمی ز خاطر رفت
زندگان را ببردگی بردند
عده ای زان میانه بگریختند
روزگار نوی پدید آمد
خصلت مردمی برفت از بین
هرسواری که درگذر میدید
بود موظف که زود فرودآید
اندرین گیر و دار و انفسا
جهل فرمانروا شد و حاکم
نکبت آمد بجای بهروزی
مردمی رخت کشید از این گیتی
به زمانه وفا بشد منسوخ
راستی مُرد و کژروی آمد
دوستی جای خود بکین داده
بر پسر شد پدر چنان بدبین
مادران دختران خودکشتند
دوستان سینه ی رفیق خستند
بیوگان روز و شب بنالیدند
صد هزاران یتیم بی مسکن
سیم و زر شد فراری از مردم
برکت از زمین گریزان شد
آسمان بر زمین بخیل گردید
دل سخت زمین دهن بگشود
ز آنطرف حاکمان بی فرهنگ
کاخها بهر خود بپاکردند
جای پشمینه رختشان بگرفت
عوض موش و سوسمار برخوان
جای خرمای خشک کرمینه
عود و کندرگداخت در مجمر
روی پوست سمور و خَز خوابید

بسته صف پیششان کنیزانا
از برای وضوی شیطانا
چون پری در میانه رقصانا
که خدا وعده کرد به قرآنا
قد بر افراشت از خراسانا
که گریزان شدند ز میدانا
با غنائم نه لخت و عریانا
مانده بر جای از ددان جانا
تا شوی سربلند بدورانا
اخترت کی شود فروزانا
ای جوانان عاقل و دانا
یکم مهر ماه هفتاد و یک مینسک

نو غلامان تُرك در خدمت
جوی های گلاب و عطر جاری
عود و بریط بیامد و ساقی
الغرض بهر خود بهشتی ساخت
از پس سالها جوانمردی
بانگ مردی به روبهان بر زد
سوی خاک حجاز کوچیدند
یادگاری سیاه و هستی سوز
باید این یادگار شوم را شست
تا ز خانه برون نسازی دیو
همت آهنینتان جاوید

هرکسی درگذر عمر ز خویش
 زیر این گنبد گردنده ی پیر
 یادگاری به صد امید گذاشت.
 از همه خوب و بد نقد جهان
 در کف قدرت ما
 خُرد و ناچیز دلی بیش نبود.
 خُرد و ناچیز ولی،
 پاک و لبریز ز عشق،
 شاد و لبالب ز امید.
 خُرد و ناچیز دلم،
 با دو صد رشته ی زرین خود را،
 به فروزنده ترین اختر شب،
 گره زد در شبی تاریک و دراز.
 طفلکی را چو بیرحم،
 مغرور
 یله کردیم بیک بُز رو پر خاره و خار،
 ز هزاران ره بُز رو که در دشت زمان جاری بود.
 برف دی آمد و یک نیمه شبی
 در زمستانی پر از وحشت و ترس
 که عقابان قوی چنگ سپهر
 برفراز قلل سنگی کوههای بلند،
 بال و پر هدیه نمودند به سرما و تگرگ،
 خُرد و ناچیز دلم را خودخواه
 در میان خَس و خاشاک آن بُز رو پرت
 زیر یک پوشش سرد مدفون کرد.
 خُرد و ناچیز دلم
 که نیاموخته بود از گردون
 جز وفا، عشق و امید
 اندر آن بُزرو دور
 مُرد و پژمُرد و بماند
 یادگار از من درمانده و زار.
 بیست و چهارم فروردین ماه هفتاد و یک مینسک

روزگاریست غریب!
سرنوشتیست عجیب!!
و غریبانه سراسکی که تلخ
میچکد از صدف دیده بر این خاک سیاه.
در پس پرده ی بی عصمت شب
در دیاری بس دور،
دور و پنهان ز نگاههای پر از سرزنش همره و غیر
بی خبر از همه جا
از غم دوری کاشانه و یار
در نهان خانه ی دل
شیون و سوگ بیاست.
اندرون غربت تلخ
روزها تیره ترند،
از شب بی سحر تیره و ظلمانی زندان ستم،
و دلم،
و دلم غرقه بخون،
ز دغلکاری و ترفند خدایان فریب
ناخدایان دروغ! .
ناخدایان دروغ چه وقیحانه
چه زشت،
راه بستند بر این قافله ی آدمیان.
ذره ای شرم
نه در دیده ، نه در چهره شان.

داد و فریاد نمودند که ما:
رهگشایان بهشتیم
و فردوس برین
درکف قدرت ما
هادیان حرم خورشیدست.
جیغ و فریاد کشیدند که ما:
یادگاریم از آن بحر خروشنده ی داد
پیر پارینه بتن آهنگر
آنکه در تیره ترین دوره ی تاریخ وطن،
برخروشید چو یک تندر سوزنده و سوخت،
بارگاه ستم و ظلم ستمکار زمان.
بانگ برداشته بودند که ما:
رهروان ره آن اختر بلخیم
پیامبر
هادی
کاندر آن دوره ی ظلمانی و سخت
ارج بخشید به رنج بشر و زحمت او.
باریا دادکشیدند که ما:
سربداریم
به ره داد چو آن
پیر پاکیزه سرشتی که دار،
سربلندست از او.
روزگاریست غریب!
ناخدایان دروغ
باد در غبغب و بی ذره ای شرم
بانگ و فریاد برآورده که هان،
بگسلید بند و بشورید براین
آدمیخوا ره ددان،
تا به کی ذلت و ادبار که مرگ
صد هزار مرتبه به باشد از این زندگی نکبت بار.
سرنوشتیست عجیب!
خون خلق موج زنان
در دل دشت و کویر

کوه و کوهپایه
و هر
کوچه پس کوچه ی این میهن بنشسته بخون!
ناخدایان دروغ!
چه وفیحانه، چه زشت!
دیده بر بسته بر این
سیل بنیان کن خون،
بامیدی که ربایند ز پس سفره ی دیو
ریزه نانی ناچیز
چهره بر پنجه ی خونین و آلوده ی وی
می ساینند.
سی و یکم تیر ماه هفتاد و سه مینسک

گفتند راویان

بس قصه های نغز

شیرین و دلپذیر

زان مرد راستن

فرزانه پهلوان

کز بهر ننگ و نام

اندر مصاف دیو

روز رهائی وطن

جان عزیز خویش

در چله ی کمان نهاد

افسوس و صد فسوس

کز پشت آن سترگ

کم مانده اند بجا.

دوم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

لب بسته دار
بامن سخن مگو
چون خستگی
همگام و همقدم
با رخوتی چندین و چند هزار ساله ام
از پا فکنده است
با من سخن مگو ای نیمه راه رفیق
از هیچ رسولی، پیامبری
زیرا بدان سیاق
کان بگذشته هادیان
بی مثل و بی قرین
برتر نخبگان
بیگانه بوده اند
با دردهای کهنه ام
نوخاستگان نیز
با اندیشه هائی بدیع و ناب
همسنگ و همپراز
با آن گذشتگان
رو سوی ما، درحرکتند،
با هاله ای ز نور
و زبانی به غایت فصیح
چهارم مرداد هفتاد و سه مینسک

نیم سوزی بکف اهرمنی
در دل ظلمت شبهای زمستانی ما
همچو شمعی دم مرگ
سوسوئی خُرد و حقیر
می پراکند بدور و بر خویش
روزگاری بدرازی حیات من و تو
بمنش عرضه نمودند که این
چرخ زرینه ی مهرست ز دور،
و من خام طمع شب پره وار
کوره راهی بگرفتم در پیش
که زخم غوطه در آن منبع نور
سالها شد سپری، و من باخته عمر
با سر و ریش سپید
و قدی خم شده از جور زمان
سرگران مانده در آن کوره رهم.
چهارم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

قرن روسپی
دوران فاحشه
آه
با کدام واژه، باکدامین زبان
توصیف کنم؟
که آن لحظات پر اضطراب
برما چسان گذشت!
در پیش دیدگان از وحشت و هراس
دریده مان
کزگود گاه سرد و تیره و نمور
دو مردم نحیف و بی رمقشان
چون آهوان رمیده از صدای تیر
میگریختند.
بی مرگ مردمان
با بیکرهای لهیده و خرد و خاکشیر
تابوتهای وزین خویش را
کز بارگناهان بی حساب
سنگین تر مینمود
برکتف های استخوانی و نحیف
بی وقفه
بیدرنگ
می کشیدند
تا گورستان های متروک و سرد.
آه
صد آه
قرن روسپی
دوران فاحشه.

ششم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

باور نکردیم

خطای گذشتگان خود

زیرا،

گوشه‌های معصومان جز قصه های فتح
افسانه های آزاده زیستن و

و مُردن

با سر بلندی و غرور

نشنیده بود.

افسانه ها

چون دود تخدیر کننده ی کوگنار

حشیش،

تا هسته های سلولهایمان

سر زیر کرده بود.

و ایمانمان!

پولاد آبدیده ، خلل ناپذیر!

امریست محال!

نیاکان ما؟

اکنونیان بی شك و با یقین

باور نمی کنند که ما

برسر پیمان نبوده ایم

همچون نیاکان سربلند.

اکنونیان باور نمی کنند که ما

در دشتهای فراخ و سبز

یا دامن کوهپایه های دور

بی وحشت و هراس

می چریده ایم
و در آوردگاه خیر و شر
تنها خیال ما
همچون شبیح
می پریده است
بر اوج قله ها.
باور نکردیم
خطای گذشتگان!
اکنونیان نیز!
و در نهایت این خط سرخ گون!
آیندگان چو ما!
هفتم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

در سال صفر
وقتی دختران دشت
مه طلعتان سرخ پوش
دوشیزه گان باکره و عقیف
دور از چشم و انتظار
بدنیال درد شدید زایمان
نو باوگانی نحیف و زرد
بی اصل بی نسب
بد قواره و خشن
در دشت سبز پوش
پراکندند.
پدرم آهی سوزناک و هستی سوز
از سینه اش کشید و گفت:
باید در انتظار بود
نهایت زیست را
برگردونه ی افسار گسیخته زمین.
آنگاه که عدالت گستران شترقواره و زشت خوی
با تیغ کند دم عدل و داد
سیلاب خون روان نمودند
پدرم
باقامتی خمیده چون کمان
جانسوز تر آهی کشید و گفت:
نزدیک میشود آخر زمان
و من
سالهای سال
چون چلچله ای دیده بر ره بهار
انتظار کشیدم آن لحظه را
که بشنیده بودم فزون
از آن زبان عزیز سرخ.

هفتم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

خورشید را فریاد کن
با آخرین توان
با آخرین رمق
گرریزه ی استخوانهای فریاد آخرین
برتارهای صوتی حنجره ات
آسیب نرسانده است.
خورشید را فریاد کن
ای آخرین نفس
ای واپسین قربانی زمین
بی پرده، بی ریا
برگو بدین بیکار هرزه گرد
دیوانه ی سپهر
گردر نهاد تو
جوی نجابتست
دیگر متاب بر مردمی کز پا فتاده اند
وندر مُعَاك خویش
باخون مُردگان
روزی همی خورند.

یازدهم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

زندگی باد زمستانی سردیست که چون
تازیانه بتن لخت درختان جوان
می کشد پنجه مرگ.
زندگانی شاید
برکه ای باشد و تالابی گند
که ز بوی بدان
شامه ی رهگذران ره عشق
در عذابیست عظیم.
زندگانی به گمان
رشته ی بندیست قطور
که دوتا دست وضو کرده بخون
در سحرگاه فکند
برگلوگاه خدایان امید.
زندگی خشم فرو خورده ی يك زندانیست
که همانند یکی بمب پرآواز و مهیب
می خورد برتن لرزان
ولی
مملو از کینه ی حیوانی
يك زندان بان.
زندگی دام هلاکیست که رسولان دروغ
می نهند درگذر رهرو ناپخته ی عشق
با دوصد حيله و ترفند و فریب.
زندگی لحظه ای باشد شاید
که نشیند به ثمر

بذر شقایق دم صبح
از پس زوزه ی بیرحم تفنگ
به روی سینه یاران وفا.
زندگی رخت سیاهیست
که يك مادر پیر
در عزای پسر و دختر دلیند و بخون خفته خود
می کند بر قامت.
زندگی خنجر تیزیست به زهر آلوده
که شبی تیره و ظلمانی و تار
برتهی گاه رفیقی زند بوسه مهر
درگذر گاهی تنگ.
زندگی خنده ی زشتیست که در غربت دور
می شکفت بر لب پیران دغل
به روی خیل مریدان جوان
بامیدی که شوند طعمه رگبار مسلسل
زندگی قطره ی اشکیست به سردی تگرگ
که دم آخر عمر
سر برون میکند از گوشه چشمان رسولی نادم.
بیست و هشتم مرداد ماه هفتاد و سه مینسک

الا ای رهرو جان برکف عاشق
که اندر سینه پاکت نمی گنجد بغیر از عشق این مردم
ترا چشمی دگر باید
حقیقت بین
چرا؟

چون دیده عاشق نمی بیند
به گاه بزم و گاه رزم
و یا در لحظه قربان شدن در مسلخ بیداد
بغیر از جلوه ی معشوق.
ترا چشمی دگر باید
روشن بین و بیناتر
ز چشم عاشقان نامراد جمله ی اعصار
که با آن نیک تر بینی

و دریایی
سیاست پیشه گان این خراب آباد بنشسته به بحر خون
که دشت و کوه و صحرایش
ز هُرم آتش خشم بداندیشان بدگوهر
چنین تفتیده و خشک است
و هر روز بیشتر از روزها و هفته های پیش
بود چشم انتظار بارش باران خونی نو،
غلام و نوکر بیگانگان منفعت جویند.
من اینجا با دو چشم خویشان دیدم
ولی افسوس خیلی دیر
که سرداران بیمقدار و بی غیرت
چسان بر چکمه های پر گل و گندیده بیگانگان رُخساره میمالند
و همراهان عاشق پیشه خود را
بمنظور رضای خاطر ارباب بیگانه
بدون ذره ای احساس
به مسلخ میکشند هر روز.

ششم اکتبر نود و چهار

زمستانست!

لیکن سوز و سرمایش
نه همچون سالها یا قرنهای دور یا نزدیک
زمستان نیست وحشتناک و هول آور
سیاه و سرد و یخ بسته.
روایت می کند راوی

با دهانی خشک
و چشمانی بخون بنشسته و گریان،
زمستانی چنین بیرحم و مرگ آور
بفرمان خدای خشم و نابودی
قرونی پیشتر بر سر زمین ما فرود آمد
و بگرفت
جان صدها، بل هزاران
کودک و پیر و جوان را با دم سرد و سیاه خویش
و خشکانید
نهال آرزوهای بلند پرواز انسانی.

زمستان نیست مرگ آور!
گرفته هستی مردم!
و چنگال سیاه و زشت و چرکین را
فرو کرده با عمق زمین سرد
و بی رحمانه آن جادوی موهومش نموده نشست
درون هر شکاف و روزن بگشوده و بسته.
چونیکو بنگری بینی
درون کلبه ها خاموش
برون ویرانه و متروک
اجاقی نیست و گرمائی

تو پنداری قرونی بیشتر با حمله ی تاراجگر قومی بیابانگرد
یا وحشی

نشان جاودان زندگی

گردیده است معدوم.

زمستانست!

سراسر پهنه ی این آسمان باز و بی آغاز و بی پایان غمگین را

بپوشانیده ابری تیره و سنگین

توگوئی گر ببارد ابر

پس از چند لحظه ی کوتاه

شود سیلابها جاری

ولی افسوس و صد افسوس

که این ابریست بی باران

که حتی

ذره ای نم در وجودش نیست.

چه میگوئی؟!؟

دروغ است این؟

محالست ابر بی باران؟

چه گفتی ای زپا افتاده همچون من؟

صدایت را راسترکن

بکش فریاد

تو میگوئی که ابر بی نم و باران به عمر خود ندیدیستی؟

تهمتن کش فسون شوم بهمن را چه می نامی؟

اگر اندر پی آنی که باور دارمت

مردانه با من گوی

ندیدیستی؟

یقین دارم شنیدیستی.

چنین ابری زآه مردمان زار و در بندبست

که از مرگ تهمتن ها

شاید بی خبر باشند

ولی زین فتنه نوپا و دیرنده

هزاران ناله اندر سینه ها دارند.

زمستانست!

زمستانیست وحشتناک و ترس آور!

بدقت بنگرش
لمسش نما با جان

نمی بینی؟

که از سرمای بیحد و حسابش

خون

درون لوله ی رگهای مردم منجمد گشته است؟

تهمتن کش زمستانست!

برای اولین بارست می بینم

که سیمرغ بر بلندای دماوند به غم بنشسته و خاموش

هراسانست و سردرگم

و با چشمان مانده باز از حیرت

رُخ زال زرش را در میان هاله ای تاریک از اندوه

می بیند

بدون آن پرسوم.

چهارم اسفند ماه هفتاد و چهار مینسک

دل سرگشته و درمانده ی من
عاشق پا بگل خانه خراب
سخن از من بشنو!
ز دیاری که بود مسلخ و قربانگه عشق
راه خود گیر و برو.

اندین شهر فرو رفته به غم
اندین وادی خون!
دیده بر هم مگذا ر!
منگر خیره به چشمان سیاهی که ترا می نگرد
چون که ترسم بشوی بسته به زلفان کسی.
توشه ی راه دراز
کوله بارسفرت را بنه برشانه و دوش
پیش از آن لحظه که دارت بکشند
یا شوی بسته به کنج قفسی.

دل عاشق!
دل ساده!
دل گمراه!
دل بی تجربه و هیچ نیاموخته از گردش بی رحم زمان
سخن از من بشنو!
نفریند ترا!
به فسونی
به دروغی
که در این شهر گرفتار به چنگال فسون
لفظی از حق نترود ز لب هم نفسی
اندین شهر فرو رفته به تاریکی شب
اندین شهر اسیر
همه چیز رنگ ریا دارد و نیرنگ و فریب
مردمانش همه خواب
عاشقانش همه در بند و نبینی نگران
دیده و چشم کسی.

دل خونین من ای طفلك بیچاره و خُرد
خبرت نیست مگر؟
عشق ورزیدن و دل درگرو مهرکسان بنهادن
بس گناهیست عظیم!
سر هر برزن و کوی
وسط کوجه و پس کوجه ی این شهر فرو رفته به غم
چوبه ی دار بیاست
تا بگیرد نفس و جان ز هر رهرو عشق
و به هرخانه ی ویرانه ی آن
ز آهن و خاره و پولاد مهیاست قفسی.
دل محزون!
دل رسوا!
دل بیچاره ی بنشسته بخون!
زیر این خرمن خاکستر نیرنگ و فسون
جستجو در طلب شعله ای نا چیز
و دیرنده تر از عمر حباب
نیست جز حاصل ناپخته و میرنده خیال و هوسی.
دل بیچاره و سرگشته ی من!
راه خود گیر و برو!
کوله بارسفرت را که پراز خاطره هاست
بنه بر شانه و دوش
اندرین شهر چرا
به عبث درطلب مهر و وفائی ز هر خار و خسی؟
پانزدهم اردیبهشت ماه هفتاد و پنج مینسک

سر شب بود

نیمه شب بود

شایدم وقت سحر بود!

نمیدوئم، نمیدوئم.

توسن سرکش و مغرور خیالم،

رو به ره داشت

بی مهابا منو برداشت.

شب عید بود، عید نوروز

روز میلاد بهاران

عمو نوروز توی راه بود!

عمو نوروز

عموی خوب و قشنگم.

از همه کوهها و دشتها

مثل توفان

مثل رگبار

مثل گرد باد قشنگی که تو صحرا

می پیچه دور خودش تا بره بالا

پیش خورشید

پیش مهتاب

من و اندیشه گذشتیم.

کوچه مون مثل قدیما مملو از رایحه ی یاس سفید بود

بوی محبوبه ی شب بود

بوی شب بو

بوی نرگس

بوی لادن

بوی رزهای قشنگی که زمانهای گذشته

مادر خوب و قشنگم خیلی دوست داشت.

می گفت: این گلها عزیزم!
خون يك عاشق شیدا است
خون يك سینه ی پاکه
که زدوری عزیزش قطره قطره

چکه، چکه

خیلی آروم
ریخته تو گوشه ی باغچه.

با سمند باد پایم، از رو دیوارا گذشتم
کو تحمل؟

تو اتاق پنج دریمون

مثل هر سال سفره پهن بود

سفره ی هفت سین نوروز

که میگن تا سال بعدی شانس و خوشبختی میاره

سیب و سبزه

سیر و سرکه

سمنو، سنجد و سکه

آئینه شمعدون و دوتا ماهی قرمز

که تو يك ټنگ بلور پشنگ و وارو می زدند.

کتاب شعرای حافظ

که هنوز از خاک شیراز

از مصلی ی پر از گل

راز دلها را می خونه.

اما بر عکس همه سالهای پیشین

سفره ی هفت سین امسال شکل قلب بود

قلبی پاک و صاف و روشن

مثل آئینه ی صافی، مثل آب چشمه سارا

شاید خیلی زلال تر

مثل اشک پاک مهتاب

پاک تر از قلبی که ماها

بچگیها می کشیدیم

رو درختا، روی دیوارای کوچه

روی هر جایی که روزی
عشق پاك بچگيهامون گذر داشت.
خوب نگاه کردم و دیدم
سفره قلب مادرم بود
با صدایی که تو گوشم آشنا بود
خیلی آهسته و آرام
خیلی موزون
با خودش زمزمه می کرد
شاید لالایی می خواند، نمی دونم.
من عزیزم راه دوره
آب دریاهاى عالم
ز اشك چشمام شوره، شوره
عید نوروز خجسته بر عزیزانم مبارك.
شانزدهم اسفندماه هزار و سیصد و هفتاد و شش گلن

آنگاه که ترا بال پرواز
 بشکسته اسیر دشمنانی
 درکشور خویشتن غریبی
 و ز غربت تلخ در فغانی
 صد راز نگفته بر زبانت
 راهیت بکوی دوستان نیست،
 قلبت ز غمان پرست و سرو قدت
 چون دوک شکسته و کمانیست،
 يك لحظه ببُر زبند و زندان
 وین مرغ اسیر را بیاد آر!
 آنگاه که به جرم داد خواهی
 زندانی جهل و پا به بندی
 گرداب سیاهییت ربوده
 چون شیر فتاده در کمندی
 گوشه شنوا نیست در شهر
 اطراف تو ظلمت و سکوتست
 افسون شده اند مردمان و
 شیطان به سریر پادشاهی
 دارای شکوه و فرّ و زورست
 این مرغ اسیر را بیاد آر!
 آنگاه که به پیش چشم مردم
 خونخواره ددی بنام آنان
 با داغ و درفش و تازیانه
 بیرحم و پر از شراره ی خشم
 بر شانه و کتف تو زند شخم
 تابشکنی و بپایش افتی
 در مدح و تماش لب گشایی
 این مرغ اسیر را بیاد آر!
 آنگاه که روبهان پر مگر
 باچهره ی زشت خود به تحقیر

گفتار صفت دیده دوزند
بر صورت تو صبح و شبگیر
یا مثل ددان بر تو تازند
تا توبه کنی چو شرمساران
بر درگه اهرمن رُخ بسایی
یادی ز چو خویش رهروان کن
و این مرغ اسیر را بباد آر!
آنگاه که خیل خود فروشان
بی واهمه از خروش طوفان
تازند بسرت چو سیل جوشان
در وادی جهل
بدست اُمت
خاکستر و سنگ و چوب ریزند
بر قامت تو که پست گردی
این مرغ اسیر را بباد آر!
آنگاه که دشمن سیه دل
در اوج حضيض و ناتوانی
با دست وضو گرفته در خون
در سایه ی ظلمت شبانه
بر دشت فراخ سینه ی تو
کارد ستاره های سربین
این مرغ اسیر را بباد آر!
آنگاه که نهان ز چشم دیوان
هنگام طلوع فجر صادق
يك مادر پیر و دلشکسته
پیراهن صبر را زده چاك
با موی سپید و پای خسته
از مرگ تو موید و زگردون
خواهد که بروز عید مردم
بیشرم و حقیر قاتلانت
گردند ذلیل و خوار و رسوا
این مرغ اسیر را بباد آر!
سحرگاه بیست و سوم اسفند ماه هفتاد و هفت کلن

“ به آنکو غم هجرانم از پایش در آورد ”

کاروان را سر ایستادن نیست!

سر بر آرید ز خواب!

و خبر گیرید باز

ز کسانی که در این دیر، زمانی کوتاه

بدرزای حیات مگسی خُرد و حقیر

یا شهابی که درخشد بدل تیره ی شب

همره و همسفر قافله ی ما بودند!

چشم دوزید بر این خط غباری که بدشت

تا فراسوی افق

تا بسر منزل هستی بود در حرکت.

پند گیرد از آنان که ز ما

پیشتر پای به ره بنهادند

و در این کهنه رباط

لحظه ای خُرد تر از عمر حبابی بر آب

بنمودند درنگ!

کاروان را سر ایستادن نیست!

نرم نرمك، نه شتابان

شب و روز

می سپارد ره خویش

و نه کاریش با من

و نه کاریش با تو.

زندگی را نتوان

پوچ و بازیچه شمرد
دیدگانی نگران تا به ابد
مو شکاف، جستجوگر
خیره بر جای قدمهای شماس
که چسان راه سپردید در این شیب و فراز.
کاروان را سر ایستادن نیست!
خرم آنکو که برفت
و پس از رفتن خویش
بدیاری که ندانی و ندانم به کجاست
یادگاری به امانت بگذاشت.
و پس از رفتن وی
دیدگانی به تحسر نمناک
بشد از ژاله ی اشک.
مثل آن پیر که رفت
و دل غمزده ای تا به ابد
ماند اندر کف امواج خروشنده خون
در غم رفتن اوسرگردان
آنگاه که چهل و هفت روز گذشته بود

ستایش را سزاوارند

آن پاکان

خجسته ایزدان

نیکان

که گرما بخش جاویدان اجاق نوع انسانند
و زیر لاژوردین گنبد گردنده ی گردون
نگهبانند

نور و روشنایی را

دانش را

خرد، فرزادگی، اکسیرپاکی را.

ستایش را سزاوارند

بیمرگ ایزدان سرزمین من

که بر دروازه های پر فروغ صبح شادی بخش

فراز برج و باروهای جان بخشش

فروزان مشعل خورشید را بر پای می دارند

و با اهریمن ظلمت

و دیو جهل و نادانی

دو پتیاره

دو سرسخت دشمن دیرینه ی انسان

در جنگند.

وزان مینوسرشت پاکان

ستایش می کنم من مهر ایزد را

که بیمرگ است و جنگاور
و ما را پاس می دارد
ز کید ظلمت و ظلمت پرستانی
که ما را برده می خواهند
و زندانی
و بر گرد نهال پاک آزادی
حصار آهنین و چوبه های دار می کارند.
ستایش می کنم او را
خجسته ایزد دانایی و پیکار
گرامی ایزد مهر و محبت های انسانی
رهایی بخش و جان افزا.
گرامی ایزدی کو را
نباشد با پلشتی هیچ پیوندی.

ستایش می کنم من مهر ایزد را
که بر گردونه ی رخسنده ی خورشید جا دارد
و در آوردگاه بی امان زشتی و نیکی
تلاش مردمی مردمان را پاس می دارد.
بیست و هفتم آذر هفتاد و هشت کلن